

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی ـ اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۱۹۷۴
رده‌بندی دیویی:	۸فا۱/۰۵۱ ۱۳۲۴ ط ۱۸۲ر
سرشناسه:	رازی، محمدباقر
عنوان قراردادی:	
عنوان:	طرفه
کاتب:	محمدعلی حسینی — تاریخ کتابت: ۱۳۲۳ق.
محل نشر:	ناشر: شیخ احمد شیرازی — تاریخ نشر: ۱۳۲۴ق.
صفحه شمار:	[۲۰۳] ص. — مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان:	فارسی — ابعاد: ۱۶/۵×۲۲ — نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	وقفی☐ اهدایی☑ خریداری☐ ارسالی☐
توضیحات:	جناب سید احمد کاشف تبریزی [از]... — تاریخ ثبت: فروردین ۱۳۶۸
یادداشتها:	۱. مؤلف متخلص است به دارا. ۲. معلق به حواشی.
موضوع(ها):	۱. شعر مذهبی - قرن ۱۴ق. ۲. شعر فارسی - قرن ۱۴ق.
شناسه(های) افزوده:	الف. حسینی، محمدعلی، کاتب. ب. کاشف تبریزی، احمد، اهداکننده. ج. عنوان.
فهرستنگار:	[illegible] — تاریخ فهرستنگاری: آذر ۹۰

بسم الله و

بانیه و اخیر الا

سیما

بحمد الله و المنه و توفیق حضرت سبحانی

و توجهات ائمه الطاهرین این دیوان شریف

لطیف که مشتمل است بر توحید و مدایح ائمه

الطاهرین و متانت این دیوان فقره که از طبع افکار ارباب

زبده العرفا و افصح الشعرا و املح الفصحاء المؤید المسدد

والموفق آقا میرزا محمد باقر رازی الملقب

در نگارش و اتمام و تنقیح در کمال خوبی و

حسن نظام بحلیه طبع مباشره اینجانب

حاجی شیخ احمد شیرازی

در آمده

و کان ذلک ۱۳۲۳

فی شهر رجب المرجب

(۱) سرخوش

ابن السلطان ابن السلطان ابن السلطان
ابن الخاقان والخاقان ابن الخاقان
ابن الخاقان السلطان مظفرالدین شاه
قاجار خلد الله ملکه و دام ...

بسم الله الرحمن الرحیم

از فر پرچم ظفر پرچم اقبال همایون همایونی و از تاثیر گردش کوکبه کواکب سپهر بوقلمونی و از تدبیر عزم جزم فکر بکر بدیع افلاطونی و از حمایت و مدد دوق سرکش و طبع دلکش انواع و اقسام و انهای گهر در رزاز سر حد استعداد و اقلیم قابلیت باغوای قوای لشکر کشور وجود از کوچه دانش و مخلد بینش جاده معرفت ببازار خاطر آورده و بدست قوه ناطقه داده و دوشیزه ناطقه چون پاره یواقیت پاره بر لقمه نظم کشیده المسمی بدیوان الدار الموسوم بکتاب طرفه در عهد دولت فلک شوکت فرمان فرمای تقدیر و قضا و سپاس گذار تسلیم و رضا که توال حصن صیانت و کرده و طراز طراز فخامت و شکوه محور قطب راستی و نشانه نقطه مرکز درستی تارک تارک سلاطین و ملوک و قهرمان خطه اقالیم و اکلیل تاج تاجداران و باج گیر

(۲)

هذا دیوان الی ارا المؤسوم بکتاب طرفه

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی خلقنی و بنفخ فی خلق الماء والطین والسموات والارضین فی ستة ایام من الشهور والسنین

سپاس سپاس آفریننده یگانه بر قاطبه دو کون و مؤید ثلاث و امهات اربعه و حواس و جوهر پنجگانه واجب و فرض و از ششش جهة بر آبا و سبعه و بنیان بهشت خلد و نه عرض با مضای ده عقل لازم و فرض قادر یکه با ندک تعدد از سر حد تجرد بنیان بنای قدم و حدوث تعدد و تجدد را از باب لطف سود و سرمایه هر ممکن واجب دانسته قهرمانیکه وجود بسیط نیستی را طراز ترکیب هستی داده عارفیکه مشقح و توشیح رایت و نمونه پایین بلندی و پستی گذارده مدبری که دوشیزه جنین را مانند عروس متوجه التفات

هوشیاران موجود دیکه وجود نیستی پیرا پیشتر از هستی پدر موجود داشته ایدن از تفضل فیض سرمدی و از اشعهٔ نور محمدی صلواة علیه وآله اجمعین کر قبل از چهل هزار سال طرح قالب خاکی عنصری ریخته نشو دار آدم چون استخوان نهال فواکهی که از پی غرس در توده خاک غوطه ور کردد بیت

عطوف و غفور و کفور و شکور
رئوف و ودود و صبور و شکور

(من کلام محمد باقر الرازی) (المتخلص بدارائی معارف ...)

ای انکه دو تا از پی تعظیم تو کیتی — پشت همه ممکن ز ثری تا به ثریا
آرم چه زبان نعت کدامین صفت تو — کویم بچه لفظ و بشمارم بچه معنی
از ملک قدم تا که حدوث تو قدم زد — تسلیم وجود دم بنظر آمد و پیدا
دنبال تو چون زر سر اسیمه دویدیم — چون ذره پی خورشید دوان آمده جویا
از جوهر و عرض نه چه غرض بود — نفس و عقل و همه صورت و انجم و هیولا
سرکشته و حیران همه عارف و عامی — زین خرکهٔ بی حبل و ستون خیمهٔ خضرا
از کنه سخن کن همه کون و مکان — دشت و تل و کوه و مه و بحر و دریا
از کنه تو مارا خبر و معرفتی نیست — از مهر کجا داد نشان طایر عنقا

فرهاد در شیرین به سر افکنده چه شوری — سر را به رهٔ عشق نمودی همه سودا
غوغای محبت بدل افکنده چه عشقی — ز آشوب غم شور بسر افتاده چه غوغا
آکاه نشد کس ز قسمت تقدیر — نوش از نکس نخل شده نیش ز غم‌ها
اندر دهن مار کنی ژاله یکی سم — در کام صدف قطره نمائی همه لالا
از تن ضحاک خورد مغز سر خلق — در بینی نمرود شود پشه چو عنقا
دادی بجنین قوه شامه ... — نطفه علقه مضغه نمودی چه عطا ها
صافی بکنی تا که درون پاک بکردی — پوشند کرت خرقه حرفیل برا عصا
تا جبهه بسائی بزمین در ره معبود — موسی نشود می ندهندت ید بیضا
بر آتش عشقش بکنی تا چو براهیم — نشنید از او کوش برنج تو دنیا
کر از نفس نفس نفیس تو بودی — کی مرده کند زنده دم کام مسیحا
شش پرده پدید از دل و یکر دو سیاهی — اگر تشنه دی هیچکس ارنی هویدا
کردی بدرون حلقه شش پرده قلب — سلطان ... تا که معمون از لب ...
خون را بدل ناف کنی نافه خوشبو — که شبر نمائی بدرون و تن اعضا
عقل از قوه سامعه و شامه حیران — هم باصره و لامسه و ذائقه یکجا

(٥)

از پرتو نور ازل لم یزلیش   یکلمعه ببخشید بوی گشت مجزا
همنام و شریک آمده اندر جاه و جلال   که میم نشد بین رخ و دال هویدا
نزدیک که لطفش بر و میم ز احمد   نطقش همه با گفت اگر قصه لولا
این قصه لولای بجز شان علی نیست   بر شان همانکس که بود عالی اعلا
گردید دو چیز است هم مسلم و کافر   یک یافت تولا و یکی جست تبرا
پی حب علی حب خدا سو ببخشد   پی مهر علی ضو ز بر مهر دل آرا
آن پنجه قدرت گل پاکش نسرشتی   انگه نسرشتند گل آدم و حوا
تا پای در این ورطه هستی ننهادی   بر پای نه دنیا شد و بر جای نه عقبا
امسال هزار و سه صد و نوزده از لطف   المنة لله که به عید آمده یکجا
بپرسی گرش از من بتو گویم که کدامست   یکعید ز نوروز یکی جمعه یک اضحا
بنشسته چنین و زبرادرک ... فت   پس به امروز از آن گشته مهیا
روز یکه فزونتر ز شب قدر از قدر   روز یکه ز دیروز چو خود دیده نه فردا
از هر طرفی گشته وزان باد بهاری   بر رغم خزان برگ رزان خرم و خضرا
پیراهن گل پاره شد از خنجر بلبل   در مشت صبا چاک لب از لاله حمرا

وله ایضا

موسم عیش آمد و فصل بهار

(٦)

همچو بهشت آمده اردی بهشت   دیده دی کور چو اسفندیار
گرد صبا زلف ز سنبل پریش   شانه زن آمد همه مشاطه وار
آب بپاشید ز نیسان ابر تر   روی زمین هر طرف ... ساز
باد بهر جا شده جاروب کش   از رخ ایام بر ... غبار
غنچه تبسم برخ باغ زد   خنده ... آمده بیکار
نارون افراشت بسر چتر سبز   سرو قد افراخت ... بیا به
خنجر بلبل بدل گل نشست   برقع دی برد نسیم از عذار
نخل چو نخجی همه گردن کشیده   هر طرف باغ ستاده قطار
طفل شکوفه بلبن گرد میل   ابر چو بام آمده دوی شیرخوار
از حسد چنگ نوای تذرو   رشک نی آمد همه جا صوت سار
پهلوی هر عود هم عود و سپند   بر لب هر رود بسی رود و تار
بسکه بنفشه ز هوا لطمه خورده   مشک تر نخ ... و مشکبار
بسکه تماشای گلستان نمود   از کف نرگس همه رفت اختیار
خوشه انگور چه پروین چرخ   هر طرف آونگ خیابان گوشوار

در ایضاً معارف حقی

ما اهل حرمت ... از ملک عدم ... وجودیم

بهر من و توست موالید سه ... خلق شده از هفت آب و ام چار

بر طبق برگ نهاده درخت ... میوه چنان نقل ز بهر نثار

بهر شرافت بتو چشمک زند ... از پی اکل تو بود انتظار

شمس مربی نباتات و خاک ... پرورشش آورد حبوب و ثمار

برکه آب چو نعل است خاک ... هیچ مراد کو؟ ز کوهسار

بهر تو ده رزق ز خاک زمین ... ز آب هوا خلق در ... سار

خون بمشیمه بجنین میدهد ... جای دگر آب دهد خوشگوار

مور بسلطنج میکند ... پیل ز پشه نماید فرار

جثه بعقرب نده مهر زور ... از سر حکمت نده پا بمار

از دل سنگ آب درآرد بدر ... نوش بکام مگسش شهد بار

گوش خرد باز نما گوش کن ... هرچه شنیدی سخن آب دار

اینهمه از بهر تو آماده شد ... پاس سپاس از طرف حق بدار

حق ز تو غافل نه تو غافل ز حق ... اوست چو هشیار تو مست و خمار

دیده عبرت بگشا سیر کن ... بهر تو و عبرت بود اعتبار

مقصود ندانیم چه منظور چرا نیست ... از لطف جواد ازلی آیت جودیم

در آینه عالم ز رعکس که گشتیم ... بیهوده نه اندر رگ نباید بر کبودیم

غواص کهی دریم حیرت چه نهنگیم ... رقاص با قلیم هوا گاه چو دودیم

چون باد صبا همه بهر سوی دوانیم ... چون آب روان خسته ندانی ز چه رودیم

چون طفل ندانی ز کجا آمده کی ... بر موجد خود کی ز پی حمد و درودیم

انگشت که ... می نکند بر کو عیش ... بر سجده مکن در همه عمری بسجودیم

پر باکف خالی همه در خسر و زیانیم ... سود اگر چه مایه و لی در هم و سودیم

ده مجمره مبدا و واجب چو سپندیم ... ور آتش آتشکده عود چو عودیم

از حال ده وحشت چرا در عالم تشین ... واقف نه و آگه نه از آن گفت و شنودیم

این معبر پر سنگ بود خنگ خرد لنگ ... پیشانی ادراک بر آن صفحه چو سودیم

دیوانه کجا با خبر از کرده عاقل ... گم گشته عقلیم و بجود جهل فزودیم

بردیده ما هفت یک از پرده کشیدند ... هیچیم کجا ئی ز چه تار و ز چه پودیم

از کیف و کم شاه رعیت چه بردی ... سلطان بود و ما همه چو نخیل جنودیم

غافل از ... پر خطر ... ستیم ... در چنگ کف راهزن ورد و ربودیم

هر لحظه دو صد باره تغافل دیده بره · تا بی نظر هر چه نمایم نظاره

تا چند نمانی زکنارم تو کناره

چون حلقه نخواهیم ره گشت ازاین در · سوزیم چو پروانه برای شمع سراسر

خونریزیم ازاذ دم مژگان چو خنجر · چوگو خم چوگان دو زلف تو نهم سر

از تیغ دو ابرو لیکی کرکه شماره

لا و هستی مطلق زتو شد مطلق هستی · پروانه صفت پیشه اشعله پرستی

یا از لب میگون تو سرزد همه مستی · از حکمت ورای تو بلندی همه پستی

هر غافله را چه پیاده چه سواره

گردن فکنند از همه تو چرخ حمایل · بر بندگی و هم بغلامی تو مایل

سیه دانه سودی ست مقابل · بیضا شده شرمنده از روی دو شمایل

هم گشته خجل مند از ماه و ستاره

چون شاه بیاد رخ تو مات تو گشتیم · مات رخ زیبای تو و ذات تو گشتیم

پیدا همه در صورت مرآت تو گشتیم · محو خبر عالم ز ذات تو گشتیم

اینو رطه ندانیم که هستیم و چکاره

با غمزه جادوت دل تو به بشکستیم · هر جا که بتی چون تو بدیدیم پرستیم

نمود کسی درد مرا غیر تو چاره

در چشم تو جز فتنه یکی چیز ندیدیم · جز عکس تو اندر حرم و دیر ندیدیم

در صومعه و میکده هم غیر ندیدیم · جز نقش تو اندر همه سیر ندیدیم

در مسجد و بر منبر و محراب و مناره

منظور و غرض زحرم کوی تو آمد · کوی تو و سوی تو و مشکوی تو آمد

چون رشته جان سلسله موی تو آمد · هر جا نگرم هم نظر روی تو آمد

بر دل ببرید ز عشق تو فواره

در کالبد وامق و عذرا که فکند عشق · اندر دل مجنون دل لیلا که فکند عشق

در خواطر هم مومن و ترسا که فکند عشق · هم در جگر و جان زلیخا که فکند عشق

پیراهن یوسف که کند غیر تو پاره

گردن بخم زلف کمند تو نهادیم · بر زلف کمند تو به بند تو نهادیم

سر در قدم قد بلند تو نهادیم · دل بر سخن و صحبت و پند تو نهادیم

بر لای تو نه کهنه ام و بر نغم آره

هرکه شد مست باده لعلت ز ازل تا ابد بود سرشار
آنکه عناب از لب تو کشید رفت رنجش ز تن نشد بیمار
سر زلفت صلیب ترسایان تار گیسوت رشته زنار
قامتت شد قیامت عارف ابرویت گشت قبله هشیار
بت پرستان اگر که دیدندت که به بت کرده هرکی اقرار
هرکجا بنگرم ترا بینم چشم عاشق ندید جز رخ یار
گشت حربا نظاره از پی هور تا کشد هور چهره از رخسار
بین ما و تو حایلی بنود نقطه کی دور از خط پرگار
ما همه باده نوش و تو ساقی کیه تشنه ما و تو ابر بهار
چاره درد ما ز درد تو شد مرهمت کرد زخم ما هموار
بزم ما از زبان هاتف غیب سر زدی این ترانه از لب ما
همه معدوم و چون توئی موجود عالم و دهر را توئی مقصود
ای ز لعل تو هرکه مست شراب شست و اشعشه و خمار و خراب
تشنه وصل تو چو مستسقی که نماید مدام خواهش آب

(۱۱)

ایکه از هر نظر شدی مستور می ندانم چه باشدت منظور
عاشقانت ندیده جان دادند در رهت بیش ازاین نشد مقدور
کی بکنه تو عقل پی برد فرس ما است لنگ و مرحله دور
مست لعل تو چشم پوشیدی ز آب انگور و ز شراب طهور
هرکه ترسا صلیب زلف تو دید خواند انجیل را نخواند زبور
طاق ابروت پرتو حسنت می نازم کند ز حور و قصور
دل کند زنده نکهت نفست بشکند نرخ لادن و کافور
تار گیسوت نکته ظلمات خال روی تو گشت نقطه نور
می ندانم که و چه و چونی هرکجا هستی تو هست ضرور
در نهادت کجا زیاد و کم است در وجود تو کی قصور و دسور
همه جا هستی و نئی یکجا همچو جان در تنی نئی بظهور
تیر ضوء تو دوخت دیده خلق شمع روی تو سوخت آتش طور
بمقام تو پی نبرد خرد بمکان تو طی نکرد شعور
سم فکند آهوی خیال آنجا ریخت پر مرغ وهم وقت عبور

(۱۲)

زلف و گیسو صلیب و زنارت ، دل ز ترسا از این دو شد خشنود
عشق و مهر تو در دل و سینه ، آتشی از سپند و مجمر و عود
نظر رحمت تو بر همه باز ، لیس شغل الجواد الا الجود
کس نداند از سیاه سپید ، زیر این گنبد کبود کبود
هیچ کس نیست واقف از اسرار ، خبر غیب آورد بشهود
دشمن و دوست مست باده تو ، با تو سودا سر اسرار آمد سود
هر صدائی رسد بگوشش ز تست ، سر زند گرچه از لب داود
نازنینی که گر کنی نازی ، دو سرا یکسره شود مفقود
محو و حیران و مات و واله تو ، مومن و کافر و مجوس و یهود
همه سرگشته همچو طره یار ، همه آشفته همچو قلب حسود
گاه محمود را کنی تو ایاز ، گر نمائی ایاز را محمود
لطف ادریس را برد در حبس ، قهرت ابلیس را کند مردود
چون چو پی نمیتوان گفتن ، بسته گردید باب گفت و شنود
اندر آن دشت پای فکرت لنگ ، گشت راه خیال را مسدود

و جهان عاشق و یکی معشوق ، یکنفر شاه و این همه اورنگ
این همه نقش و یکنفر نقاش ، یکقواره پرند و اینهمه رنگ
یک بیابان و این همه مجنون ، یک بیابان و این همه فرسنگ
این همه آینه یکی صورت ، یک گلستان و اینهمه تو بتنگ
کس نبیند براه قافله ، غافلیم از کجاست ناله زنگ
نتوان رفت ساحل دریا ، کشتی ما بود به پشت نهنگ
راه باریک و شب بود تاریک ، باد به سنگ و توسن ما لنگ
ما حبابیم و زود می شکنیم ، بر سر آب چون کنیم درنگ
کی رسد دست بر فراز سپهر ، رشته کوته تا شویم آونگ
تا بسر رشته مراد رسیم ، به هما نجا که دل کند آهنگ
بقائیکه ننگ نیست ز نام ، بکائیکه نیست نام ز ننگ
خلوتی خالی از همه اغیار ، صد سلیمان چو مور و پشه پلنگ
راه کی دهند آنجا ره ، برده هوش از سر هوشنگ
برده راست جمله کج رفتیم ، راست کی رفت هر کجا خرچنگ

دو جهانی

خطابخش و پوشندهٔ نقص و عیب | عطابخش و بینندهٔ نهان و غیب
سپارندهٔ جان بجسم و بدن | ستانندهٔ روح از عضو و تن
گشایندهٔ عقد و بند و گره | نمایندهٔ شش جهة و نه کره
اله و رب و کردگار و خدا | خداوند خدای خود و ناخدا
کریم و سخی جواد و رؤف | حلیم و سمیع و بصیر و عطوف
معرّی ز جا منشی کاف و نون | مبرّی ز کیف و کم و چه و چون
رهانندهٔ غصه و چاره ساز | ربایندهٔ انده و دلنواز
کشانندهٔ محور راستی | نشانندهٔ مرکز درستی
مدار حدوث و قدیم قدم | بیارد وجود و جود از عدم
طلب کار ذاتش هوس خام شد | ز سودای سرّش مغز سرسام شد
و لم یولد و لم یلد ذات صمد | و لم یکن کفواً و فرد و احد
زبان خسته حرف ارض ابلعی | لبان بسته یا سماء اقلعی
ز اهل ختن منکرش با خطاست | براه خطا رفته ما در خطاست
دهد دوحهٔ خوشک را بار تر | بکام صدف در نماید مطر

ز لطفش سراپا ثبات و بقا | ز قهرش هویدا زوال و فنا
که پایه از رحمتش شد بلند | فرون مایه از نعمتش بهره مند
پی خاصیت آدمی کیمیا | هم از بهر سقایت سقمونیا
ز ما عاریت باشد این بندگی | بود عاریت شمع و شرمندگی
خدا را شناس ایچ ناشناس | خدائی شناسی چه خود را شناس
تمیزی ده از پرده و پشه سیر | نه فرق میان طباشیر و شیر
دل از ما سوا کن تهی همچه نی | که تا هم ز نائی بری جمله پی
نشاید که آرمیش اندر قیاس | نمائیم از آن قیاس اقتباس
بمکن نه ممکن ثبوت وجوب | که اعمی چه داند رخ و رنگ خوب
مثالش مجاز است او بی مثال | حقیقت چو شهش نه او بی همال
مثالی بود نقطی و ظاهری | بچشم و دل ار بنگری برخوری
که ماییم چون ذره او آفتاب | که ما همچو ماهی شدیم او چو آب
بود ذره همواره بی مهر | نداند که این مهر چه بود سپهر
که ماهی همان قدر در آب زیست | نداند که خود کیست وان آب چیست

اگر موجدی نیست موجود نیست | نباشد اگر آتشی دود نیست
دوات خیل بسکه تاریک شد | قلم درکف وهم باریک شد
زدارا تبقریر تا انتقام | شدش قوه ناطقه والسلام

فی نعت الرسول

مهر درخشنده از عذار محمد | مه بود از حسن شرمسار محمد
صبح بود خنده از تبسم لعلش | شام سیه شد ز زلف تار محمد
چرخ یکی آیتی ز چتر جلالش | در کفش اکلیل تاجدار محمد
هفت آب و چار ام و شش جهت و پنج حس | خلق یک از رای هشت وچار محمد
دوزخ هفتم ز هشت خلد نکوتر | بر طرفش گر فتد گذار محمد
هرکه قیامت ندید گو که ببیند | قامت دلجوی آشکار محمد
چشم که کار روشن است ز چشمش | چشم بگردان از خمار محمد
موسی عمران چه فخر کرد ز ثعبان | دید اگر گیسوی چو مار محمد
عیسی مریم چه قدر داشت بگردون | دید هما ندم که اقتدار محمد
صد چو سلیمان نمود سجده موری | دید اگر خط مشکبار محمد

فی صفة المعراج (١٧)

هزار ذوق و هزار شوق و هزار عشق و هزار مستی | هزار نطق و هزار کام و هزار لفظ و هزار معنی
یکی زندگی یکی دهد می یکی خورد هی یکی بپاید | که من نشیمم مسند کی چنان سکندر تخت دارا
هزار خامه بدست اوج هزار آمه به پنجه لازم | هزار لوح از صحف هزار دفتر هزار طغرا
هزار گر چون هزار گویم در این چکامه مدار منعم | بشان او نه هزار نامش گرم نمود خدای دانا
کنیز دختش هزار مریم غلام بابش هزار آدم | مطیع امرش هزار موسی گدای شانش هزار عیسی
نبی مسکوی امهانی چه جان بپج الرف احمد | که جبرئیلش گشت نازل پیام دادش نزد یکتا
گر انطراز وجود هستی ترات چو میل چتر بستی | چه یوسف از چه در اوفتی عزیز ما شو مکان بالا
اگر که داری محبت ما در ایک امشب بخلوت ما | که بشنوی از صحبت ما بدهت بابو دن تیغ تنها
ز مهر موس دل چو نی تهی کن علم چه طوبی قد سهی کن | بیا باقلیم ماشهی کن ترا است گر میل عزت ما
کف سپهر از هلال خنجر مجره بر شاخ نور بسته | بقدمت تازوی بزد سر بزل زبس ردا زدین مینا
بروی ماه تو هر ستاره چو عاشقانند در نظاره | کمند با یکدیگر اشاره سوزن بیع دو ثریا
چه انیسرو من آمدی بکوشش چو می زسر برد عقل و هوشش | چه نی برآمد ز دل خروشش بماند جو در امکان اقصی
چه مهر رخشنده گشت طالع ببرج طالع چه برق لامع | ز پای تا سر چه نور ساطع نمود عزم فراز اسما
ردا اگر فش بحلقه در چه حلقه نشاخت پای زنبر | تکان الخلقه دار با ورکه بود بر جا که تدلی

(١٨)

زپرده بی پرده باز گویم که شمه باز دراز گویم | ز دستان چنیار گویم که گشت نامش علی اعلا
که حق نبی را نمود مهمان که قدر سنجد ز نور عرفان | ز برتر از دست دست یزدان که قهر با نگهت کار فرما
هر آنچه سری که بود گفتش هر آنچه درکی داشت نفتش | هر آنچه رازی نهان نهفتش بر وزر دا دو نمود گویا
چه تاج عزت نهاد بر سر گشت نازل ز وحی داور | فرود آمد چه بارش تر که نفع بخشد بملک غبرا
تبارک الله زاینکرامت از جلال و زاین فخامت | گذشت از چرخ فخر امت چنانکه از نظم فهر دارا

فی مناقب علی علیه السلام

سحر سلطان گردون شد عیان بر گنبد ازرق | فلک یا چون تهمتن از پر سیمرغ زد ابلق
و یا موسی ید بالا آستین زد مهر شد ظاهر | ز کفش یا که از دستش ز دستش یا که از مرفق
ز رنگ مهر گردون گشت رخشان مهر طبع من | بمدح تاجداری لب گشودم باز چون فستق
همان کو تاجدار لافتی و هل اتی آمد | ولی الله باب الله سر الله عین الحق
نبی من کنت مولاه علی مولاه فرمودش | ید الله فوق ایدیهم نشانش گفت حق الحق
هم از الیوم اکملت لکم وز آیهٔ بلغ | غدیر خم دو صد تصدیق دادش گفت صدق صدق
بتجلیل ماسوا او آفرینش آفریننده | از او شد مطلق هستی چه او شد هستی مطلق
علی اوج است از بالا علی موج است بر زهرا | علی موج است در دریا علی لنگر علی زورق

(۱۹)

کرم کرد و عطا بنمود و احسان داشت بخشیدی | متن روح و هیکل جان بدل ایمان بتن رونق
کجا بتوان به تحریر و تقریر آورم نعتش | قلم بیچاره زبان عاجز زبان الکن سخن مغلق
خدا مداح و جبریلش ثناخوان تو شد شاها | چه دارا که سد دعوی مداحی زهی احمق
یم عرفی که تا از خود هنر گفتن ندانم بد | لوای خود فروشی را بپا افراشته چون تو
ز طبع دلکش یغما و قاآنی شدم سرمشق | که خاک آنکه شیراز است تربت بر جسته

وله ایضاً

سحرم ز شهر سبا صبا چه نوید داد ز دلبرا | که معطر است دماغ جان ز شمیم مشک سراسرا
بکف البشیر ز یوسفی نگر اینکه آمده پیرهن | همه سمت نفخه و نافه همه طرف طبله عنبرا
بچنین ز می چه خوش است می بصبوح باید یک | غرضم ز آن می شاهدی که بود بتلخ و چلبرا
چه رسا کتین از آن همی چکد از خاک سکنگین | جدا بپا ز زمین بسان نهال لاله عبهرا
می حب آنکه اگر یکی بزبان بریم چه نام وی | ز دهان مشک بریز داد و هزار تنگ ز شکرا
بامید آنکه تو یا علی همه جا تو حل کن مشکلی | بدر تو آمده سائلی ز کرم مرانیش از درا
مدد از تو کون کند طلب بوجود دهر توئی سبب | حبشی خط و قرشی نسب لقب تو آمده حیدرا
و بک الکمال مکملا و بک الجلال مجللا | و بک الامور مقدرا و بک الدهور مقررا

(۲۰)

هم طره‌ات ظلمات شد لب لعلت آبحیات شد | چه بکام خضر برات شد مگذار تشنه سکندرا
بخدا است یکسره راز تو سر و جان و جسم نیاز تو | بکشیم منت ناز تو که نشسته لب کوثرا
غرض خدا البعد برحم ز تو بلیغ آیه دشنکم | هم از انما و ولیکم ز تو دست دست پیمبرا
همه هستی و همه بوده‌ای ازل الازل ابد الابد | همه جا تو با احد و صمد که هم اولی و هم آخرا
تو چه عین هستی مطلقی ز تو هست مطلق مستقیم | که با آب کینه خاطرم بجز از تو نیست مصورا
هم روح جسم و پیکر و جان من تن و تاب و روح روان من | بمحبت تو شدی عجین بولایت تو مخمرا
تو بتاب بطاق حرم زنی تو بلوح جرم قلم زنی | صف حشر اگر که قدم زنی غم دل بری مکدرا
تو توانی مین کی آسمان و هم آسمان بزنی زمین | چه بر یکسر در آهنین بکفت ز قلعه خیبرا
به پلنگ کوه و نهنگ یم دل و زهره خون کنی و بقم | چه کند سنان تو جنبشی فکند چه تیغ تو لنگرا
تن پردلان و سر یلان ز خدنگ تیغ تو دشت کین | فتد این بخاک چه سنبلی پرد آن هوا چه کبوترا
تن ماهی و رخ ماه را سم دلدلت صف معرکه | بجز اشد این و بپوشد آن ز غبار و میخ چه بسترا
مه نو چو نعل سمند تو چو مجره حبل کمند تو | نه چو نخل رمح بلند تو دهد آن بر آور دین سرا
اسد اللهی ولی اللهی ید اللهی پی امر حق | که عنان کار چه واگذار بدست گشتم پیکرا
ز تو شاد خسته و ناتوان ز تو بطبع مهین و مهر مکان | همه جا شدی کس بیکسان ز تو شد فقیر توانگرا

وله ایضاً

زان آب آتشین افروز نارها | از ما بسوز ننگ و ز خویش عارها
کن پاک زنگ دل ز تن غبارها

خم خم سبو سبو پیوسته می بده | من من قدح قدح همواره‌ای بده
نوشی بقول ما چون حرف نی بده | تا کار دهر و ما نگشته طی بده
هم میخورم و هم هم نظم کارها

ابهال تا بکی می در پیاله کن | بزم خود و مرا همرنگ لاله کن
خونکشیده غنچه‌ام را تر ز ژاله کن | ما را ز لعل یار نگینم حواله کن
تا بشکنم از آن نرخ خمارها

یا رب که پشت خم از بار ناز او | جان نیست قابل راه نیاز او
آگه کسی نشد از سر و راز او | کوتاه دستم از زلف دراز او
از هر تن افعی و ز بیم مارها

چشم است طالب دیدار آن صنم | کی خواب میرود و بیدار آن صنم
ترسا شدم پی زنار آن صنم | واقف نشد یکی از کار آن صنم
وصفش توان که گفت شیدا هزارها

بود بهیچ یک این اعتبارها

از خدّ و طلعتش والشمس و والقمر | ور قدّ و قامتش والنجم والشجر
نبات آید رسا قرآن گوید
در پنجه اش قضا و اندر کفش قدر | هم فعل امر و نهی همکار خیر و شر

در دست وی عنان اختیارها

از قول حب او کنم گناه را | بخشد سپید و آمرزد سیاه را
هم نور جان دهد ماهی و ماه را | آنکه که بشکند طرف کلاه را

گیرد خراج و باج از تاجدارها

آری علی همان کار خدا کند | آنی بنا کند آنی فنا کند
خلق آب و آتش و خاک و هوا کند | یکروز را چو صد روز جزا کند

سهل است دست وی اینگونه کارها

پیش از رسول برگردون قدم زند | بر لوح جرم که جزا و قلم زند
دست ار بقبضهٔ تیغ دو دم زند | ترکیب دهر را برهم زهم زند

دیدند پردلان در کارزارها

بر ملکت حدوث پشک مقدمی | بام قدیم را بی شبهه نردبان سلمی

غافل چرا شدی از بیکسان خود | از بیکسان و وز بی محرمان خود
از دختر و پسر وز طفلکان خود | آنان که خواستی مانند جان خود

بردند شان اسیر شهر و دیارها

دیدی بکربلا آیا تو از نجف | گشتند تشنگان از تشنگی تلف
از قحطی مطر خون بکشید شان صدف
باران
| بگرفته کار رنگ دشمن زهر طرف

فوج پیادگان خیل سوارها

گاهی بکوفه که بردند شامشان | جز خون دل نگشتی رزق شامشان
غیر از جرس نشد کس هم کلامشان | ور خیل خارجی بردند نامشان

چشم امنیتم ندیدی روزگارها

از زینبی که رخ از مه حجاب داشت | از روی چون مهش شرم آفتاب داشت
از کف میان صف بر رخ نقاب داشت | فرقی بخون زنم چشمی حباب داشت

انگشت روان چو سیل کوهسارها

پای رباب اگر دیدی رباب را | دیدی سکینه و بزم شراب را
کنج خرابه و شام خراب را | بر حلق عابدین طوق طناب را

کم کوس شاعری بر نام خود بزن　　رو همچو عنکبوت تاری بخود بتن

تا کس نه بیندت در جوف تارها

وله ایضاً

شمیم مشک میوزد ویا که بوی لادنا　　بهشت عدن بنگرم ویا که طرف گلشنا

چمن سپهر و لالهگان ستارهای روشنا　　چو زلف یار من زبان دراز زمین سوسنا

درختها چو اشتران کشیده اند گردنا

شکوفه گون شقایق و زهر دین شدی چمن　　زمین چه مار و مهرها برون فکنده از دهن

شکوفه لب نمود و اچه لعل از پی لبن　　بجلوه شاخ ارغوان چه پاره ابر از دمن (به) (ترن)

نمود نخل از طرب قبای سبز بر تنا

بیا پی خیر ساقیا که گشته وقت میخوری　　بیاید آنکه زهره را دهی بدست مشتری

هوا بجوی خنده همچو طبله مشک تتری　　زمین ز نور میکند بر آسمان برابری

که نیم جو نمیکند کمی بقدر ارزنا

ز آب همچو ساقیا علاج رنگ زرد کن　　ازان حرور کیمیا نظر برانیز ج سرد کن

شبی بحیل درد دلن بهار و دفع درد کن　　حریف و خصم پیش رو مرا دلیر و مرد کنا

کند قیامت ار که راست قامت بلند را　　بسر حد شفاعت ار عنان ده سمند را

نماند ابد دوزخ از گناهکار کینا

اگر بکعبه رو برم بدل نماز او کنم　　بسوز و از نظر لطف چاره ساز او کنم

هزار جان بجان و دل نیاز ناز او کنم　　ز تیر غمزه میل جنس هراز او کنم

ز حلقهای زلف او به برکنیم جوشنا

اگر نبود دست او وجود نبود دست حق　　اگر که فتح خیبرش نبود بد شکست حق

بحق حق کسی چه وی بحق نگشت قسمت حق　　ز باده خم و می قرابه الست حق

چه وی کسی نگشت محو کردگار ذو المنا

ارم اگر هوس کنی گذر ز کوی آن صنم　　بهشت اگر طلب کنی نگر بروی آن صنم

(بهشت شداد) هزار زلف حور عین نثار موی آن صنم　　نگر نه طوبی است قامت نکوی آن صنم

همین نه کوثرش نگر بلب نمود مسکنا

هر آنچه راکه میکند علی همان خدا کند　　تواند عالم دیگر بلحظه بنا کند

حیا ز ذکر حرف لو بکان فیما کند　　بیک نظاره درد وزد دمند را دوا کند

دهد براه دوست جان و سر دهد به دشمنا

به الکه بنای تو ز طبع لنک توسنا

وله ایضاً

نوید سال ز نو داد م این خجسته پیام | که خور ز حوت به برج حمل گذارد کام
بمقدم شه گردون ز فر فروردین | حمل بریم و بر پیش سرازره اکرام
چه شد پسیج پذیرش کشیم مهر مژه | مرا مدام چنین لقمه خوش بپای مدام
همین نه من پی جشن و عیش میکردم | پرند هر طرف از جیب دولت خلق ادام
بروی سطح زمین برنگاشت فرش چمن | بطرف اوج هوا برنگاشت خیمه غمام
سحاب آب بپاشد صبا کشد جاروب | چه نخل بذل کند بر سهیل بخشد فام
کنار جوی درختان قطار رسته ردیف | بسان مژه که برگرد دیده بسته نظام
نقاب چادر و معجر ز گل کفیده نسیم | شدش بشاخ عیان صورت سرو اندام
چکیده ژاله ز بالا مکیده لاله بزیر | بسان طفل خورد شیر زیر چادر مام
کنون بوقت چنین دلبرا در آ از در | دمی بعیش بپا با بزم گیر آرام
مها بتا صنما افسرا شها ملکا | بیا که داد خدای من و تو مارا کام
بکن بساط نشاط و ببین اساس طرب | طرب طلب خوش اگر در طرب کنیم اقدام

بهل که نام بهم یکزبان بر آن دولبت | شود بصرف چه یکحرف در دو حرف ادغام
بزیر سر پهنت باشد آن سمن بدن | میانه دولبت آن بود شکرانه کلام
مکن تو فخر بمن فخر من کنم بر تو | از آن سبب که منم مادح امام انام
همان امام که در آستان او شب و روز | دو صد خدیو خدیم و هزار شاه غلام
کز او است عین حق و دست حق و مظهر حق | علی نبی عم احمد اب ده و یکی امام
خدایش خواند یدالله فوق ایدیهم | ز فوق فوق فروتر نیاید است مقام
نه گویمش نه نگویم خدا نه نیست و هست | برای رد و قبول از لب خواص و عوام
بمنکرش نبود دیدن و شنیدن فهم | زلا ولهم اضل و زاولئک کالانعام
ز عین و لام و ی ار کاف و نون پدید آمد | از این حروف که زمبهم است فی ابهام
کفش سحاب و دلش بحر و قامتش محشر | دمش مسیح و رخش مهر و ابروش صمصام
که از پرند و پرندش شود دبیرند و پرند | سکند زیست بظلمت چه تا بود پیلام
سپهر رخشش و نعلش هلال و میخ نجوم | دمش ذوا ذب و پروینش مجره لگام
قلم بنانش و کرسی سریر و عرش فرش | قبایش اطلس و لوحش عذار و سدره مقام
ز رای او است عناصر بکالبد توام | ز هم کنند بباطن رم و بظاهر رام

دستیش همه هستی بغیر هستی حق | دیگر فرو نتر از اینچ نیست دست کلام
نیتوان که بسنجیم آب بحر از کیل | کجا نجوم فلک را توان شمرد تمام
بیا فه نافه از این خط و خامه آمه | معطر است چه قرطاس صبح و شام مشام
چه در نماز بسائل بداد انگشتر | از اینکه نامه بدا الیقین رسد انعام

ولہ ایضاً

بیار ساقیا بده شراب خوشگواری | خوش است باده گردهی بموسم بهاری
خصوص در کنار سبزه طرف جویباری | نهان میار باده را بیار آشکاری

بریز هی چه ابر بر تشنگان بارهی

بیار ساقیا تو هی چه هی شراب میخورم | مکن درنگ هی که هی بصد شتاب میخورم
ز بس که کرده ام گنه ره ثواب میخورم | برای دفع تشنگی بجای آب میخورم

که دفع تشنگی نگرد جز عقارهی

چه می اگر که قطرهٔ از و بکام در زنم | ز آتش درون شرر بجان خشک تر زنم
ز آدمی ملک شوم سوی سپهر پر زنم | هر آنچه بیشتر خورم قدم به بیشتر زنم

بجانب نگار خود بسوی کوی یارهی

همین منم دو صد چو من بخشش هر گناهی

کنون تو خیز مطربا بخواه زلف یار را | بگیر رشتهٔ از آن بساز تار تار را
بگوش گوش زد نما ترانهٔ تتار را | وز آن ترانه ام ببر ز دل غم و غبار را

که صوت تار خوشتر بود چه شد ز زلف یارهی

کنون تو خیز ساقیا بیا دوباره می بده | اگر که خصم هی زند مترس و بارهی بده
بپای تار چنگ و عود و رود و نای نی بده | که تا گذشته عمر ما و کار دهر طی بده

که وقت خوشدلی رسیده غم بدل مدارهی

کنون تو فکر شاهد و مغنی و ندیم کن | حواله لب مرا ز بادهٔ قدیم کن
چه حلقه بر در سرای خود مرا مقیم کن | قدحسو و بزم را از این طرب چه چیم کن

ببین بطرف مرغزار بانگ مرغ زارهی

چه می محبت که مرتضی | همان که جز باذن او نماند انجهان بپا
همان که گشت اگر زبان بجای دست از خدا | روا بود لئن ترا منیش بپاسخ الاتری

بپشت پرده دست حق نمود آشکارهی

خطاست هر که خواندش علی خدا خدا علی | شریک و نسبتش مده خدای را علی ولی

قبول اگر زما بود بریم نام قنبرش　　برنگ و بوی مشک خوانمانا و یا که عنبرش

شهیش اگر که کعبه شد ولی گشته همسرش　　بلبل قدر دانما زجاه و قدر برترش

فروتر است از شهان برتبه و وقار هی

کم و زیاد مدحش ار کنم بود زیاد و کم　　بوی زماست مدح و ذم بود برون ز کیف و کم

زبان برخ گر کشد کم ز شرم چونکه شد بکم　　همین بس است همزبان بمام بود در شکم

بنظم مدح چون منی بشان او است عاری

ولـه ایضاً

چه شیر ... بفضا دیجاجر مخلب　　سپهر رنگ پلنگ درم شد از کوکب

ز دیده آمده ... بور رومی روز　　نشست از بر او رنگ شاه زنگی شب

پلنگ تو ز سپهر بر فراشت چتر سیاه　　بدان نمونه که غرغا بفرق برد ذنب

همیشه عقل ز دم بانگ اندران اللیل　　که جنب چو شجر انفصل ز میان شخطب

گذشت موسم اندوه و گشت نوبت عیش　　برفت شهر جمادی رسیده رجب

عیان شود اسد الله ز بطن بنت اسد　　سلیل طینت عمران امیر فخر عرب

گل است همچو گل از فر و فرط مقدم وی　　برنگ چهره عناب گشت آب عنب

برایش ار نبد خواهی بود دوشیزه　　بامرش ار نشد آدم هنوز بود عزب

خدا ایرا و ورا عقل فرق نگذارد　　گرا و مسبب فعلی بود هم او ست سبب

نبست نقش جنین در مشیمه جز رایش　　شد از ترائب و اصلاب کی ز آدم و را ب

قد شهیش بود و عارضش ز بلندی سرو　　رخ نکوش بید علیش از همه نخب

لبش بلعل زند خنده و بآب حیات　　خطش بمشک دهد رشک عنبر اشهب

بطرف اوج جلالش پر و چه گر کس فکر　　بریزد ا همه جا بر فشد برنج و تعب

بغیر هستی حق هر چه هست هستی او ست　　دهد گواه ورا مهر در غروب و ...

فرون ز قدر سلیمان بود و را سلطان　　بفر و شوکت اقبال و جاه و علم و ادب

هر آنکه مهر تو ورزد و را منم چاکر　　غلامیش همه جا باشد ام مطلب

ستار خنک ... مدح پیش ازین دارا　　تر تیمت همه از پا در آیدت مرکب

داستان محاربه یعسوب الدین امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام با عمرو ابن عبدود و کشته شدن عمرو

بجا طریکی آمدی داستان　　گر نجشنده جان شدی دلستان

بتار زبان برد نام حریف | چه مهره بیاره بپایی ردیف
چه نی هرچه زاکرد آوای خواست | چه سایه یکی از زمین بر بخواست
پژوهش نمودند از زور او | هم او شیر دیدند و خود گور او
یلان را دل دومی داد بیم | که از بیم چون آسمان دل دو نیم
که دیدم یکی رزم تجه شتر | بجای سپر داشت از آن بچه پر
چه چنگ از پی جنگ بر زد خروش | چه می زان خروشش ز سر برد هوش
بکفشا که بگرفت آوای من | کر منیت مردی بهمتای من
دو نوبت امیر عرب خواست پای | خدیو دو کونش نشاندی بجای
چه سیلاب تا لافش از سر گذشت | هم از سر هم از تاج و مغفر گذشت
سپهر ولایت یک از جای خواست | تو گفتی قیامت همی گشت راست
از آن حرف از جای خود شد بلند | بلی کی بآذر نشیند سپند
بنالید چون تندر اندر بهار | بغرید چون ضیغم اندر شکار
صف وقعه گشتی چه شیر از کنام | بدنبال نخجیر بنهاد کام
چنان نعره زد بیجه غو با نهیب | دل چرخ گفت از نهیب مهیب

رخ روز روشن شب تیره شد | چه از خاک چشم هوا خیره شد
تن ماهی از هول دلخسته گشت | رخ ماه با خاک پیوسته گشت
چنین گشید عمرو تیغ از کمر | ازان تیغ بنمود شق القمر
نگافتی تارک شاه را | بخون غوطه دادی رخ ماه را
سرا ضعف نه پیچید و پیچید سر | خداوند دارای تیغ دو سر
سر خویشتن شه بپستی به بست | سپس بر در قبضه تیغ دست
رقی بکف آسمان گو هلال | تن دهر از بیم گشتی چه نال
دولب را بدندان یکی بر فشرد | زبان نام الله اکبر ببرد
ز قهر آتشی خواست عالم زند | که شیرازه دهر بر هم زند
موالید و عنصر نهد یک طرف | سر ماه ماهی گذارد بکف
وجود جهان را کشد در عدم | حدوث زمان را برد در قدم
بهشت از غضب خواست دوزخ کند | چه دوزخ همه روی برزخ کند
همه هفت آباء و چار امهات | همه پنج حس و همه شش جهات
ز هستی کشد در رطهٔ نیستی | به هر یک به بندد در دوستی

همان داستانیکه جان پرورد / که جان پرورد غم ز دل بسترد

ز عزم همایونکه شد جان پاک / طفیلش هوا آتش و آب و خاک

پیمبر همایون یکی عزمی نمود / بتسخیر خیبر گروه یهود

خجسته یکی موکب آراستی / یلان و گوان پس از آنکه خواستی

فرستاد چون باد یلی سنگ نام / شکست آمدیشان چه از سنگ جام

رسولی روانشد ز نزد رسول / که فرمان رساندی بجفت بتول

که ای از فروغ رخت مهر و ماه / که ای پیک سپهبد توئی بر سپاه

ز درد دو چشمان یکی آه کرد / نبی را از آن درد آگاه کرد

نبی خواندیش در بر خویشتن / بچشمش بیفشاند آب دهن

دو چشمش از آن آب روشن شدی / که روشن چه نرگس بگلشن شدی

بچستی میان بست و بنال رزم / بچشمش صف رزم مانند بزم

بر اندام آراست آنکه زره / چه گیسوی حوران گره در گره

سنانی بکف همچو محور گرفت / تو گوئی ز بهرام خنجر گرفت

ببستی یکی بر میان ذوالفقار / مه نو بر چرخ شد آشکار

ز دیر باسپه حارث بدنشان / صف رزم گشتی چه دیو دمان

دو تن گشته زینطرف ناگشته گشت / بچون خود از شاه اغشته گشت

نیوشید مرحب برادرش مرگ / فرو ریخت اشکش ز غم چون تگرگ

سپس داد فرمان برای ستیز / زمین رست اجل شد هوا مرگ بیز

بجیره مبرزه چه شیر شرف زدند / بهر جا به بغوله و صف زدند

بهر سو بر افراشتندی درفش / چه بر رنگ مریخ و چه زرد و بنفش

دو خفتان و دو جوشن پس از چرم ببر / بهر گرد و سنگ آمدش از هر بر

یکی بست زنجیر جای دوال / چه غولی بمیدان با برز و بال

دو خود و یکی سنگ بر سر نهاد / که آسیب زخمش نه پیند چکاد

چه تیغ بر آن غرق پولاد شد / بصف کوکه کرکین میلاد شد

نشستی ابر کوهه همچو کوه / بناورد شد با نهیب و شکوه

بناورد شد گوییکی ژنده پیل / چمان پیش چشمش ابرسان نیل

بشاه فلک رتبه شد روبرو / ببنجی گشودی در گفتگو

لبالب بلبها به ولاف داشت / بغار دهان کوه قاف داشت

[illegible]

میان بست چون مور بر کینه تنگ	به پیکار گشتی چه جنگی پلنگ
یکی تیغ ساطور گون بر کشید	پس شاه زرین سپر بر کشید
پس انگاه اندر کف دست حق	ز غرقابه چو زا سپر گشت شق
کف خور زنگ بدر و ماه نو	عیان شد ز تیغ جوادش ارو
بهنگام دریای قهری بموج	ور آمد از آن شاه بگرفت اوج
هم آمد یکی دیگ خشمش بجوش	برجب چنان رعد ابر زد خروش
جهان خواست یکباره ویران کند	ز نار غضب رنگ نیران کند
ز مد آب آتش دهد خاک باد	بنیاد ثمود آورد عهد عاد
بریزد چه معمار طرح دیگر	ز بر زیر و زیرا آورد بر زبر
نخستین خطاب از جهان آفرین	بجبریل آمد که رو در زمین
دم تیغ آن شاه شهپر بنه	بخاک رهش سر چه قنبر بنه
بدستش بزن بوسه کن التماس	رهان گاو ماهی را از هراس
سرافیل و میکال بازوش را	گرفتند و گیرند نیروش را
فرود آمدش تیغ الماس گون	از آن پشت ماهی شدی نیز خون

[illegible]

[illegible]

نی کهش عجب تر ز دست است پا	که همچون زمین زیر پالش هوا
از این بیش مگذار دارا قدم	هم از توسن طبع بشکن قلم

ولـه ایضـاً

دگر اندر دماغم نفحه و بوی عبیر آمد	مگر پیراهن یوسف دگر دست بشیر آمد
دگر پر در دهان تنگ نطقم تنگ شکر شد	دگرهی از لبان طفل طبعم جوی شیر آمد
دف و مزمر کف مطرب می باقی لب ساقی	رخ مینو دل مینا جوان این چرخ پیر آمد
لب مدحی بدل عشقی بسر شوریست از شاهی	که مهرش بر سپهر جان یکی بدر منیر آمد
شهی کز هستیش پیدا وجود مطلق هستی	جهان کون و دهر اندر کفش همچون اسیر آمد
شهیکه قنبرش قدر شب قدار ضیا بردی	که هم از شکل مسک و دین یکی همرنگ قیر آمد
شهیکه پوست تختش پا نهد بر تخت جمشیدی	شهیکه خوشتر و بهتر حصیرش از حریر آمد
بروز رزم و هنگام نبرد از قوت و جرأت	کفش یک نیستان بر دلش یک بیشه شیر آمد
لب از در ز نشستش با قدم چون پاره حرمی	در خیبر بدستش گوئیکی مشت خمیر آمد
قدش نخل مخلد طوبی و رخش تک آسمان بیضا	خطش کیاغ ریحان پنجه اش بر بطر آمد
نوال نطع و رادش بهر بخشش از مشرق مغرب	پی احسان هر درویش دلجوی فقیر آمد

[illegible]

سپس من گفت مولاه علی مولاه فرمودش — ز بالای جهاز اشتران اکنون بزیر آمد
در آن جا پس یک اشتر سواری کرد خشنگ — شرار آتش از جو هوا باران شرر آمد
بسوزانید با اشتر سراپا پای تا از سر — که جسمش سیر گشت از جان و جان از جسم سیر آمد
مکان دشمنش بی شبهه فی بئس المصیر استی — نکشتی هر که ز حبالش ز اصحاب السعیر آمد
مطیعش هر کجا بینی و مطاع یل کش و دل — محبش هر طرف گردد کو و میرو دلیر آمد
بصحرای ولایت دل چه مجنون و زن از من — بکلک از ثنایت طبع دارا چون [illegible] آمد

ولہ ایضاً

ز ملک آتشین سلطان گردون تا که شد پیدا — گرفتی موکب انجم همه را جسر ماوا
بسا دل انجم رخشنده شفق چون شاطر و بنده — شعاعش پرتو افکنده شبا در اوج سیم عصا
خطوط پرتوش همچو خدنگ رستم دستان — نمود اسفندیار لیل را از یک جهش اعمی
همه چهر قل با سپاه جنگی رومی ریش بردی — شه زنگی هارب زنگ حمله بیک ایما
هم از چاه افق روشن هویدا طلعت یوسف — بطور چرخ با کشتی نمایان آتش موسی
نشود می بال بر کوه فلک سیمرغ زرین پر — نهادی بیضه ی سیمگون در زیر پر عنقا
همانا ماهیان انجم اندر دجله گردان — فرو بردی بکام خود نهنگی بر شد از دریا

هوای دو رخی کر لب بجنبانده بخشش — کند ایجاد دو خیز اهمه لطف خدا حاشا
بکیدم از دم تیغ دو دم شکافت گر کندی — کو از سر خیان جو رق بلا زان تن یحیی جوزا
بهنگام نبردش از دم تیغ و سم اسبش — نم خون رفت تا ماهی غبار خاک بر شعرا
چه اسبی تو سن گردون نشانی آیتی از وی — سرش پروین هلالش زین سمش آهن هم غرقا
وجود وی بجو دش کی شد از کتم عدم ظاهر — نباشد گر درون مغزی لب از فستق نگردد وا
شد از ذات همایونش صفات ایزدی واضح — صدف می پروراند در درون خویشتن لالا
معاد و مبدا از صبح ازل شام ابد آیت — رخ و موی تو بتواند کند این لفظ را معنی
عجب نبود دهر شتی گر گل آدم بدست خود — که گل و میوه شد اول ز مغز و استخوان احصا
توانی با هر اسالی کنی سالی نمائی صد — شبی را روز گر دانی کنی امروز را فردا
شبی یکتن چهل مسکن شبی حاضر مهمانی — حضور احمد و اصحاب نزد ایزد یکتا
تمامی معنی قرآن بود در بای بسمله — قسم بر مصحف رویت تو گشتی نقطه آن با
خطت همچون زمرد شد لبت یاقوت شد — گفت قفل نشد شد چه امرد او ردانا
زبانم الکن والکن خدا مداح وی نی من — بیابم قصر قدرش کی تواند پا نهد دارا

فی نعت البتول علیها السلام

در ماتم شهید مسموم امام مظلوم حسن بن علی علیه السلام

(۴۱)

کند چو جا در عصمت ببر اندر صف محشر | بپوشاند از آن جرم و گناه خلق دنیا را
کی از پشت پدر و ز بطن مادر شد چو وی ظاهر | طفیل باب وی حق خلق آدم کرد حوا را
ز زنهای قریشی قصه بشنو ترا زنسکر | گران زینت عالیم دفتر و دیوان و طغرا را
یکی زنی چه خلد آراستندی از پی عشرت | گران خجلت بجو شکفتند باید داد زهرا را
چه بزمی چو فلک پیدا دارد و رقاص چون زهره | چه بزمی کز میان کم کرد کو بزم زلیخا را
رسول از زنان ایشان آمدی نزد رسول حق | که مهمانی ما بعزت است اندر نعمت دلارا
از انشادی چه بشنید آنسخن زهرا شدی غمگین | که من با این لباس کهنه کی خواهم تماشا را
بجبریل امین آمد ندا از مصدر عزت | ز خلد استبرق و سندس برو آور ثوب دیبا را
که تا دخت رسول ما رود مهمانی از عزت | بپوشید از لباس خلد ما اندام طوبی را
برفت آورد و پوشیده ز دامان شد فاطمه کبری | ملایک ریخت بر مجمر سپند آسا ثریا را
ز مهر سوطر قو وان بکادان تا فحشا کو | که تا در انکار بر دی یک ز اسما حسنی را
زنان از طرفه عزت از زمان برید ناروی | ندا انشد چون زنهای معراج خود سر پا را
بپا بوسی پایش او فتادی همچنان سایه | میان چو شمع بگرفتند آن اندام و بالا را
از این محفل بیا دم بزم و شت اریه آمد | بخود چون ما ریحیم بکرم چون عیش ایجادا را

(۴۲)

بماتم که بحیرت دو چشم نرگس وا | زبان سوسن غنچه لال در دهنست
برای چیست گل حسرت است در حسرت | ز غم چرا دل لاله چه نافه ختن است
نهاده لب بلب خویش غنچه از اندوه | خمیده قامت سنبل بتاب چون رسن است
چرا که پیرهن زنبق است همچو قبا | قبای سوری غمناک چاک چون کفنست
ز باغ چیست که بر چیده شد بساط نشاط | چرا که بلبل شیدا خموش از سخن است
ندا نما که عزای که و مصیبت که | که جای اشک روان خون ز چشم مرد و زن است
گذشت ماه محرم رسیده شهر صفر | غم حسین بود این یا که ماتم حسن است
همان غم حسن آن عزیز رب رسول | روان فاطمه نور دو عین بو الحسن است
فغان ز کینه اسماء زاده اشعث | که خون از او بدل هر مکان و انجمن است
ببیل پور معاویه ابن بو سفیان | که او بنزد خدا زشت تر از اهرمن است
دو دفعه زهر نوشید و طبیب مو معجین | هر آنقدر که قبیح است او حسن حسن است
بریخت سوده الماس را بکاسه شیر | که خون بکوزه دلهای خلق زان لبن است
اگر ز شرم و حیا از خدا و پیغمبر | نگفت سبط رسول این و یا امام من است
خوراند یکصد و هفتاد پاره جگرش | بریخت رنگ هنوزش ز زهر چون چمن است

پی وصیت بابش عمش چه کرد عمل | چه قید بسته شدی عقد لاله با شمشاد
حباب وار یکی خیمه بهر حجله زدی | دل یتیم حسن تا ازان بگردد شاد
نظر چنان گل حسرت بیکدگر کردند | بهم زبان شکایت چه سوسن آزاد
زخون کشید بروی عروس غازه فلک | بجای سرمه بچشمش ز بخت تیره رماد
بیار چهره بجای سپند خالش سوخت | بسوخت همچه دلش بهر حالت ناشاد
گواه حال پریشش شدیش زلف پریش | که موبموی زدی از فراق وادودا
گریست بر رخ داماد عروس ناگریست | که شاهزاده ز شه برگرفت اذن جهاد
چه دید عم گرامش ستاده در صف رزم | میان ببست بچالاکی از پی امداد
ز برج خیمه برد سر که از زمین چو سهیل | شتافت تا بصف رزم قوم بدبنیاد
چه زلف خصم بپیچاند تیغ چون ابروش | چه شاهباز شدی او بخصم گشت جراد
شکست و بست برید و درید و خسته فکند | سر و تن و جگر و گردن و میان و چکاد
چهار پور ز ازرق یکی بدر زان چار | ز آب و آتش تیغش بخاک داد و بباد
نبرد کرد که تا دستش او فتاد از کار | نزاع کرد چه مه از هلال زین افتاد
در آن میانه یکی خواست تا سرش ببرد | گرفت کاکل مشکین وی ز راه عناد

ز اتشش بروی نیزه شد آینه عروس | دلسوخت زین قضیه چنان شمع در لگن
سنگی بشیشه کس نزدی از ره عناد | از ضرب سنگ کرد فدا جان خویشتن
دارا بهر کجا که دلی بود سوختی | از آتش مصیبت کوتاه کن سخن

در شهادت شاهزاده عبدالله گوید

طفلی ز حسن یتیم دوران | دنبال فتاده از جوانان
مه منظر و آفتاب طلعت | چون ماه ببرج خیمه تابان
عبدالله نام ارجمندش | چون دید عمش بخاک غلطان
دیدیش یکی چه یوسف زار | دورش بگرفته خیل گرگان
از سنگ و سنان و تیر و شمشیر | آید بسرش بسان باران
افتاد بیاد جان نثاری | تن داد بمرگ همچو یاران
چون تیر رها ز شست عمه | همراه اجل دوید میدان
آغوش عمش فکند خود را | بنشاند عمش چه گل بدامان
فرمود چرا شدی درایندشت | دشتیکه نباشدش مسلمان
دشتیکه گذشت سر ز خنجر نی | دشتیکه ز ست غیر پیکان

طایر طبع من ز نو باز دو باره پر زند — پر بهوای شاخه منقبت دیگر زند

منقبت که اگر ما گر ببریم نام وی — همچه درون نی شکر بسر ز لبم شکر زند

غیرت حق عزیز حق خون خدا حسین بس — پنجه به پنجهٔ قضا کف بکف قدر زند

خنده جمال و ابروش زد بسهیل و ماه نو — طعنه جلال و عارضش بر فلک قمر زند

کوس وجود همتش بانگ دی بانس جن — طبل مقام شوکتش نعره به بحر و بر زند

آینه صباحتش لطمه زند بروی مه — طنطنه صلابتش پنجه بشیر نر زند

قامت چون قیامتش روز قیامتش علم — دامن همتش ز جا خیزد و بر کمر زند

وه وه از آنکه بسر تاج شفاعتش نهند — به به از آن زمان که حرف از لب چو گهر زند

خوش بود آنکه رو بر صف نخستش آورد — به بود آن زمان که با بر طرف هنر زند

همچه خور از براق نور رخش زند تق — یا چو سهیل از زمین در صف حشر سر زند

غیر وی آن زمان تو انگف تسخر کجا و کی — نام پدر پسر برد حرف پسر پدر زند

دیده عاصیان همه باز بدست لطف وی — چشم گنه بار تر تا یکی مطهر زند

بوده گناه که کند گر بکرم نگه کند — در بجد ایکی سخن اندک و مختصر زند

چشم خرد نمای و ار تبهٔ انخدیو بین — با الصف جز الیقین از همه بیشتر زند

دوشم اندر آمد بزم دلبری بعیاری — آمد و نشست و برد دل ز ما بطراری

از کمان نازش زد تیر غمزه کاری

گفتمش چه کارست گفت کار عاشق آزاری

خون میان دل نمود از میان موزونش — رهزن دل و دین شد از دو چشم مفتونش

صبر و طاقت از کف برد از دو خد میمونش

سر ز دار سر زلفش بوی مشک تاتاری

چنگل سر زلفش هر دقیقه چنگم زد — نوک مژه چشمش دمبدم خدنگم زد

هر زمانم آن دل سنگ بی درنگ سنگم زد

هوش سر ز چشم مست برد پس بهشیاری

گیسوی چه زنارش خواند دین ترسایم — از حرم بریدم دل مایل کلیسایم

محو صوت ناقوسم عاشق مسیحایم

دین بت پرستی را میکنم پرستاری

از شکنج گیسویش کرد حلقه در گوشم — وز کمان ابرویش دین و دل فراموشم

وز می لب لعلش برد دانش و هوشم — کس با دآمنی کی کرد ترک میخواری

گفت اگر زمن پرسی ترک خود پرستی کن
چاره تفاوت را از بلند و پستی کن
گفتمش چرا هستی فکر زحمت عاشق
که کهی نمی پرسی شرح حالت عاشق
گفت گر توئی عاشق باید کوی جانان کن
رو بسان مجنون شو تن زعشق عریان کن
عاشق آن بود هر جا بکرمان شد و یکدل
خود بہ میند مقتول هم بهند کف قاتل
گفتم از کدام عاشق سر زدی چنین همت
چشم کو پوشد از راحت بهر خود خرد زحمت
گفت از همان عاشق کو غریب شد مکین
از سنان و تیر خصم تن شدش یکی جوشن
آنکه تا دم مردن داشت آرزوی حق
موسم شهادت داشت میل وصل کوی حق

دل چو پی زخود خالی از تمام هستی کن
گفت این نصیحت را از طریق غمخواری
هر زمان بیفزائی رنج و محنت عاشق
از چه بر من خسته نیست سر یاری
در ره وصال وی ترک پیکر و جان کن
تا کند تو را هر جا دیو و دد نگهداری
رو کند بسوی حق دست شوید از باطل
غیر یک دو نشناسد جدا از دو بیزاری
کو اه معشوقش ره دهد بخود ذلت
تیشه هر زند بر پا پیشه سازد اخواری
داده جان براه دوست سر سپرد در دشمن
بر رضای حق از خون چهره کرد گلناری
تو پر و بس برادر داد در ره کوی حق
ره نداد در دل جز عشق حضرت باری

(۴۷)

وله ایضاً

در طریق عاشقی کفر است در یکدل دو عشق
کی دهد دل سوی این وی نهد پا کوی آن
چشم احول یک دو بیند دیده اعور یکی
چیز دیگر چشم مجنون جز رخ لیلا نخواست
واد از جان جان شیرین بهر شیرین کوه بکن
عاشق آن کریاد آرد ابرو و مژگان یار
عاشق آن باشد هوای چنبر زلف نگار
نیست عاشق آنکه از خود نگذرد در کوی یار
شرط شرح حال عاشق نهایت تشریح دان
گرد همچون بسملی در غلطد اندر خاک و خون
از خدنگ و تیر و پیکان تن نماید چون عقاب
خال سان از آتش رخسار سوزد چون سپند
دست دل از جان بشوید پا نهد بر منجنیق
تشنه دلدار باید لعل چون فیروزه اش

بر گزیند غیر دلبر غیر دیگر خواستن
بهر یکی نیز زشت نباشد دو پیکر خواستن
خوشتر است از احولی بس دیده اعور خواستن
خوشتر از لیلا نباشد تا که خوشتر خواستن
تیشه زد بر سر که تلخ است زین پس سر خواستن
بر خیالش بگذرد جز تیغ و خنجر خواستن
قامت اندر خدمتش مانند چنبر خواستن
یکجهان با یار رفتن باید برابر خواستن
صورت تصویر صورت را مصور خواستن
چهره را همرنگ با خون کبوتر خواستن
بر هوای کوی جانان اینچنین پر خواستن
بر هوای آتشش خود را سمندر خواستن
همچو بن آزر بباید وصل آزر خواستن
از دم الماس تن یاقوت احمر خواستن

(۴۸)

وله ایضاً

شد چه دشت ماریه از گل تهی — از گل و ورد و سنبل و بلبل تهی
از جوان و پیر و از پیر و جوان — هر یکی کشتی بخاک و خون طپان
تاخت بر باغ حسین با دختران — نو گلانرا ریخت چون برگ رزان
سروهایش را همه از ریشه کند — هر یکی از ریشه همچون تیشه کند
نخلهای پر ثمر از تیغ مرگ — هر یکی گردید هم بی شاخ و برگ
یاوران کشتند و تنها شاه ماند — اختران رفتند و بر جا ماه ماند
اندران صحرا ز هفتاد و دو تن — غیر یک بیمار و شصت و چار زنا
باقی از لشکر دو تن شاه و وزیر — ماند عباس و حسین بی نظیر
شاه فرمودی بعباس فکار — ایکه از بابم تو ماندی یادگار
اهل بیتم را ببر اندر وطن — کن نگهداری از ایشان بعد من
خواهرانرا ای برادر یار باش — دخترانرا چون پدر غمخوار باش
این سپه تنها پی قتل منند — با تو چون من کی برادر دشمنند
چون مرا کشتند با تو کار نیست — کار مهر تو دگر دشوار نیست
اینسخن عباس را آمد گران — کارد بر مغزش نشست و استخوان

ناله شان بر رفت بر اوج فلک — خون روان گردید از چشم ملک
[illegible]ی آوردی سکینه بهر آب — گفت یا عما امان از تشنگی
مشک را آن شیر از آهو گرفت — جلد آهو زاهوی مهر و گرفت
مشک را گرفت بر دوشش فکند — جانی از جان اندر آغوشش فکند
پس گرفتی کف لوای شاه را — کف گرفتی ناله آن ماه را
هر یکی را پس تسلی داد شاه — چشمشان دنبال هر یک ماند راه
آن دو شیر افکن دو تن جنگی ملک — هر دو گردیدی مهیا بهر جنگ
آن یکی بر بست تیغ از ماه نو — خنجر از بهرام یک بردی گرو
آن یک افکندی سپر دوشش ز قمر — وین یکی از خور سپر زد چتر زر
آن یکی بنشست پشت آسمان — اینک آوردی فلک را زیر ران
داشت جبرائیل یکی بر شاطری — کرد عزرائیل یکیرا چاکری
چشم بگشودی همه لاهوتیان — محو شان گشتی همه ناسوتیان
زعفر جنی و منصور ملک — بهر یاری با سپه پر تا فلک
آمدی رزم همچو شیر نیستان — آن دو شیر نیستان جانفشان

شاه دین تا بود مشغول جدال	با جدالش کار بود و بر قتال
خون دشمن تا رکابش را گرفت	دوست هم دست جنابش را گرفت
جبرئیل آورد از نزد اله	نامه عهدی بداد و دست شاه
آن برادر دست بشستی ز دو دست	این وفا بنمود بر عهد الست
آمدش پیکان دشمن یک دو شست	کف گرفتی جان و جسم و مغز و پوست
هم تو دارا همچو مرغان پر بزن	باز در باغ مصیبت سر بزن

مقوله در مرثیه جناب سید الشهداء اباعبدالله روحنا و روح العالمین فداه

چو لان یابد طبع سرکش آرد رخش همت را	که تا در زیر پا آرد چو صرصر ملک عزت را
و به در ملک عزت لذت جاوید بس لذت	همان داند که دریابد بخود آن ظرفه لذت را
بلی آن یافت کو شد محو یزدان بیخبر از خود	چو مستان سر کشیدی سر بسر جام محبت را
بلب جامش بکف جانش بسر شورش بدل عشقش	بمیدان برد از چوگان جسب گوی سعادت را
بهیچ بند انا عرضنا حضرت واجب	کشد تمکین بدوش خویش اینبار امانت را
که این بار امانت را بدوش خویش بنهادی	همان جایی که بر بنهد سر تاج شفاعت را

تو با خود جهد کردی ما که با ما عهد بنمودی	دهی سر تا خری جان بها مده زلف سر قهت را
ستان این نامه عهد و بعهد خود وفا کردی	بیک پیمان گرفتی کف کلید هشت جنت را
چو بشنید این ندا چون که تو خود از زلال زین	بخاک افتاد و سجده بخود افزود طاعت را
بگودالی چنان یوسف نهادی سر عزیزانه	بنوی گرگان آدم خور گشودی کام جرئت را
دریدندش ز هر جانب و پیراهن خونین	بجا ماند و ز او دندش جلالت قدر حرمت را
شنیدم تشنه لب جان داد آری بر لب آبش	سر از پیکر بریدندش تماشا کن مروت را
نمازش نه کفن نه دفن نه دادند غسلش نه	بنعشش اسب بتازیدی که دیدا یکونه بدعت را
سه روز بار در دشت جسمش بخاک تیره افتادی	بریدی ساربان دستش شتی یافت فرصت را
ز خط نو خطانش یاد آرد مشک با نافه	هر آنکس بگذرد بیند از ایشان خاک تربت را
بدی کردند یا یکی بخلیلش ز پس قتلش	پی خلخال و زیور ها گشودی دست غارت را
مجوس گبر و ترسا و یهود این ظلم کی کردی	در حرف هیچ آخر بس بند دارا باب حجت را

مقوله برخی از احوال مسلم بن عقیل علیه السلام

باز باید زد نوند طبع را زرین لجام	در نوند باد پای تند خیز تیز گام

مطلب اصلی ز من در این چکامه شد از او — اشک از چشم روان گرد و زبان آنیم نام
آنکه شد نایب مناب پادشاه ملک دین — آنکه از آنسه بگوفه داشت فرمان و پیام
از حسین آمد و فرمان آری بن عم بد بلی — بود فرزند عقیل و مسلمش نام کرام
نی توانم شرح حالش را ز غم گفت و نوشت — خامه از غم همچو مو از غصه الکن نطق کام
نی ز بیعت کردن کوفی سخن گویم یکی — نی ز ظلم زادهٔ مرجانهٔ نسل حرام
نی ز نافی قتیل و نی ز مختار اسیر — نی ز حال صبح او گویم نی از احوال شام
نی از بام افکندنش گویم نه چه افکندنش — نی ز دندان و لبش گویم نه از خوناب جام
نی ز طفلش لب گشایم وانی کنم شرح شریح — نی ز خارش گویم و نی ز اند و طفل تلخکام
ریسمان پاش کی گشتم طناب بازویش — از هزاران محنتش نتوان بگفتن یک کدام
خاک عالم را ز غم دارا بسر کن چو زمین — تا خدا از قاتل او برکشد این انتقام

ایضاً

مقوله در مرثیه حسین ابن علی علیه السلام

ای ... شرار دل خون بدیده‌ام — بر تن تب و بجسم ملال و بسینه غم
این ... بود که از دیده همچو خون — وین غم چه غم بود که دل از دست چون قلم

گویند اسب امت بدین تبا ختند — ازی نعشش چون گهر شافع امم
آه از چنین لئیمه و فریاد از این جفا — افغان از این مصیبت و داد از چنین ستم
دارا خموش باش که زین شعر سوزناک — گردید چشم خلق به طوفان اشک یم

داستان میدان رفتن حضرت ابو الفضل ع

چو بر رزم شد دفتر قرعه طی — ابر نام عباس فرخنده پی
بر اندام آراست آلات رزم — همان رزم خوانند چو باده بزم
به پیکر بیاراستی تا زره — بیفکند در کار دشمن گره
نهادی چه بنهاد بر مغز خود — ببالای مه آسمان کبود
لوائی چنان کاویانی درفش — برافراشتی تا بطاق بنفش
سپر تا که افکند بر دوش دوش — ملک خواند لاحول بر گوش گوش
همانا که بنهاد پا در رکاب — زدی پنجه روی هلال آفتاب
چه بنشست بر خنگ تازی نژاد — بهم آتش و آب زد خاک و باد
چنانکه نشستی خداوند رخش — ز آن رخش گشتی تل و کوه پخش

محاربه نمودن حضرت ابوالفضل عباس بن علی علیه السلام با

ز خون گوان دشت رنگ نبید	ز نعش یلان خاک شد ناپدید
ز هر تیرش سوراخ دل چون شاخ	چو مسمار جا کرد هر جا فراخ
صف دقعه پای یلی افشرد	تن هر یلی جان بمالک سپرد
هلال کفش هاله زد بر سپاه	که تا گشت رخشنده مانند ماه
فلک هشت کرسی یکی زان ببرد	کشیدی یلان بس ز دل آه سرد
چه برگشته هم زان ردی هم ریختند	چنان ربقه زنده بگسیختند
شدی بانگ الامان بر سپهر	بریدند از زندگی شاخ مهر
زمام آوران و گردن کشان	ندادی یکی دیده زیشان نشان
بدشمن گرفتی چنان کار سخت	که از هر یکی دلشدی خون بلخت
ز بس خون روان گشت آن پهن دشت	بمانند سیلاب از سر گذشت
شدش تیغ همرنگ تاج خروس	ز خون غازه مالید رخ چون عروس
در آغشت هر تن که در خون فتاد	چو ماهی که در رود جیحون فتاد
هر آن خود کفشا از هر سری	پر از خون چو از باده هر ساغری
سپر شد در آغشت عناب گون	چو شد در آگون گشت چو طشت خون

همزبانی یکدلی ناگه ز در آمد درون	چون صدف بگشود کام و ریخت در شاهوار
بانگ بر من زد که حمولی و حمولی تا بچند	حیف باشد در نیام آرام گیرد ذوالفقار
سالها باشد که بی طبل و کوس شاعری	از چه کردی ارغنون را ساخموشی اختیار
گفتمش خواهم یکی مدحی بشان خسروی	گو بیا از من تو بشنو گر که شعر آبدار
کی غلام و جم خدیمی کرپی تعظیم وی	آسمان بر آستانش خم کند قد بنده وار
آنکه بر گردون رفعت اوستاده بی نظیر	آنکه در طغرای عزت گشت فرد افتخار
آنکه از نعل سمندش منفعل شد ماه نو	آنکه از قد بلندش پست سرو جویبار
آنکه بر کوه فخامت آمدی کان شکوه	آنکه در دشت جلالت شد طراز اقتدار
آنکه از رمحش حصاری شد نهنگ قلزمی	آنکه از تیغش فراری شد پلنگ کوهسار
آنکه با عیسی ابن مریم همدمی بودیش ننگ	آنکه با موسی ابن عمران همسری گشتیش عار
مادرش ام البنین بابش امیرالمؤمنین	خواهرش زینب برادرش حسین و عون یادگار
کنیتش ابوالفضل شد ماه بنی هاشم لقب	هاشمی بابش بحوائج در گیتی اشتهار
دید چون عباس در لشکر حسین را بی معین	عون و با عثمان و جعفر را چو انداد در کنار
با برادرهای خود گفتا بچشم پر زنم	هست دنیا را فنا سوی بقا بندید بار

تا ز طفلان بجای شیون و کوس بود در دنبال وی هنگام جنگ و گیر و دار

چون بدر آورد در جولان نوند پیل زور همچو سیل تند روان گشتی بدشت کارزار

آن یکی گفتا یکی افراسیاب است در رزم آن یکی گفتا سوار جنگ شد سام سوار

خاک از سم سمندش ریخت چشم سپهر خصم از رمح بلندافکند فرق چرخ جای

هر طرف افتاد طرح التماس و الحذر هر کند در افکند بانگ الامان و الفرار

بسکه سر برید تیغش پشتها گشت خون بسکه گرد افشاند خنگش روی شد پر غبار

هر کجا سر بود افتادی بمیدان همچو گوی هر کجا تن بود زد در خاک غوطه همچو مار

گشت و افکند و شکست و بست و برید و درید کرد و دلدار و سر و دست و بر و تن از سوار

پس بدریای فرات آمد که مشک خویش را همچو خضری بر لب آب بقا شد برقرار

هر دو کف پر آب کرد و خواست تا بر لب برد یاد لبهای برادر کرد و گشتی شرمسار

آبرا چون اشک چشم خویشتن از کف بریخت با گلوی خشک و با چشم تر و قلب فکار

گفت ای عباس میخواهی که نوشی آب سرد نیست هنگام حسین این آب لب خون سوگوار

بی وفائی تا بکی نامهربانی تا بچند تشنه لب باشد حسین چشم سکینه انتظار

مشک را پر کرد از آب فرات و اشک چشم پس بدوش افکند و کردی تشنگیرا اختیار

آمدن سید الشهداء بر سر نعش حضرت ابو الفضل زبان حال سید الشهداء ع

با تو ای جان جهان با سر و افسر بودم صاحب تاج و نگین و کمر و زر بودم

تا بهمراه تو هر جا که سفر میکردم همره جیش و سپه موکب و لشکر بودم

تا خط سبز تو و قامت دلجوی تو بود کی بیاد چمن و فکر صنوبر بودم

تا سنان بود بدست تو سنان بود ذلیل کی ذلیل ستم شمر ستمگر بودم

گرز در شست تو و تا که سپر پشت تو بود کی بفکر الم نیزه و خنجر بودم

بود تا تیغ کجت قامت من راست بدی خم نه از مرگ غم قاسم و اکبر بودم

تا سمندت همه سر گرم بجولان بودی من سوار فرس و پشت تکاور بودم

دست زینب نشدی بسته چه تن دست تو بود فارغ از خستگی خاری خواهر بودم

با تو یکتن تن شاهن تنها بودی دل قوی بود بمن چون تو برادر بودم

نظم دادا ابطر کاش قبول افتادی شدت نوحه سرائیش بدفتر بودم

داستان میدان رفتن شاهزاده والاتبار علی اکبر نامدار مبارز خواستن او

بجوش نیو گرد و گو و یل فکند | سر گردن و دست و هیکل فکند
ز شمشیر دست و ز گوپال مشت | دلیران و شیران جنگی بکشت
بیک زخم یکتن دو تن مینمود | ابرسان جوازی چرخ کبود
بدشمن هجوم آورد هر سو شکست | بلی سایه در پای سرو است پست
شهر یل چه از خشم تا دیده دوخت | چو آتش ز برق پرندش بسوخت
خبر داد تیغش بقوم شریر | و نصله جهنم و سائت مصیرا
چو باد خزان گشت قدرش وزان | جدا هر لمه ز تن چو برگ رزان
زمین گرد بر خواست شد فرق چاک | نباهی و بر ماه شد خون و خاک
ز خیل ملک از جهان آفرین | جهان پر شد از آفرین آفرین
عروس شهادت گرفتش بغل | که دریاب فیض و رها کن جدل
تو چون ارغنون باش دارا خموش | چو چنگ از پی جنگ کمتر غروش

در شهادت حضرت علی اکبر گوید

یکی پرسیده بنمودی سؤال از حضرت جعفر | الذ لذت دنیا چه باشد ای همایون فر

وله ایضاً

چو جان از تن جدا شد از حسین با زینب و لیلا | وداع آخرین بنمود و شد بر جانب لشکر
چو یوسف دور از یعقوب گشت و شد سوی کنعان | نیامش بود از تیغ و نه باکش بود از خنجر
چو مهر آسمانی بر هلال زین شدی رخشان | ز عکس عارضش پنهان شدی در باختر اختر
یکی گفتا تهمتن آمدی اندر صف دعوا | یکی گفت از پی تسخیر دارا گشت اسکندر
یکی گفتا علی با ذوالفقار آمد صف میدان | یکی گفتا که تیغش ذوالفقار آمد خود حیدر
ز ابن سعد لعین لشکر یکی زد بانگ و یکر دهی | که ما را میفرستی ای لعین بر جنگ پیغمبر
بلشکر گفت آن بدبین که این پور حسین باشد | شبیه جد خود آمد یکی نامش علی اکبر
بوی تازید از هر سو که تا سازید کارش را | نمانده بر حسین دیگر سپاهی غیر این مضطر
سپه از چار سو جنبید و هم شهزاده غریدی | چو شیری از پی صیدی پلنگی از پی کیفر
بمغز هر که زد تیغی بریدی تنگ مرکب را | بفرق هر که زد گرزی شکستی همچو چوب تر
دو صد تن از یکی حمله کشیدی از یلان در خون | هزارش آفرین احسنت آمد از بر داور
ز خود آمد بکار سیری بسو بخشیدی | ز تن شد با خبر از سر نه سر شد آگه از پیکر
چو شیری بود و سرگرم شکار گور اندر صف | که ناگه از کمینش منقذ آمد چون سگ ابتر
یکی زد تیغ بر فرقش که شد شق القمر ظاهر | بسان سایه طوبی بخاک تیره شد همسر

از زمین برخواست زن چنگ خواست / از سهیل آسمانی رنگ خواست
شاه همچون جان در آغوشش کشید / حلقهای لطف بر گوشش کشید
آتشین آهی کشیدی بر زد دود / دود آتش چرخ را گردی کبود
گفت ای شبه رسول تاجدار / هان مبر سیماب سان از من قرار
قامتم را خم چو ابرویت مکن / خاطرم آشفته چون مویت مکن
بر دلم چون مژه‌ات خنجر مزن / خرمنم چون عارضت آذر مزن
بار هجرانت بدوشش دل منه / شمع را خاموش در محفل منه
همچو یوسف ایجوان پیرم کنی / همچو یعقوبم زمینگیرم کنی
ای تو اسمعیل و من همچون خلیل / مادرت آورده چون هاجر دخیل
من بسان جسم و تو جان منی / هم مرا جانی و هم جان منی
جسم بی جان منزلش در گور شد / دیده از دیدار دوری کور شد
از غمت لیلاست مجنون ای پسر / سر نهد بر کوه و هامون ای پسر
گفت ای نور دو چشمان پدر / کی توان بیند پدر مرگ پسر
مرگ عباس جوان پشتم شکست / داغ قاسم خنجری بر دل نشست

تیغ خونریزش هلال آسمان / زآسمان بگرفت و بربستش میان
افکندش دوش از پی صا سپر / خنجر از بهرام گردون د کمر
زرد و زلفش بر تنش جوشن نمود / جوشنی بر آن تن روشن نمود
چون روان گردید سوی رزمگاه / مادر و بابش بوی کردی نگاه
خواهرانش دامنش آویختند / از پی آن مه ستاره ریختند
طاقت هر یک ز هجرش گشت طاق / بر فلک رفتی صدای الفراق
باز بنمودی وداع آخرین / اشک هر یک کرده گل خاک زمین
چون علی بنهاد پا اندر رکاب / همچو احمد بر نشستی بر عقاب
آفتابی بر هلال زین نشست / رتبه‌اش بالاتر از پروین نشست
حلقه نعل سمندش ماه نو / از ستاره برد مسمارش گرو
توسنی گو کاهی آن آهو سرشت / راکبش را برد در دشت بهشت
بهر رزم آورد در جولان نوند / گو نوندش توده عنبر اش کند
خلق گفتندش پیمبر آمده / با چنین روی منور آمده
شیر شمشیرش بخون بنمود میل / هر کناری کرده جاری خون چو سیل

در مرثیه حضرت قاسم

عید شد نوبهار رفت سال کهن / از چه عتاب کون دل شد ازمردن
ابر گریان چرا می‌بخشد در چمن / از زبان لال شد بلبل نغمه زن

ور زمین برخواست زن جنگ خواست | از سهیل آسمانی رنگ خواست
شاه همچون جان در آغوشش کشید | حلقهای لطف بر گوشش کشید
آتشین آهی کشیدی بر زدود | دود آهش چرخ را گردی کبود
گفت ای شبه رسول تاجدار | هان مه سیماب سان از من قرار
قامتم را خم چو ابرویت مکن | خاطرم آشفته چون مویت مکن
بر دلم چون مژه‌ات خنجر مزن | خرمنم چون عارضت آذر مزن
بار هجرانت بدوشش دل منه | شمع را خاموش در محفل منه
همچو یوسف ایجوان پیرم کنی | همچو یعقوبم زمینگیرم کنی
ای تو اسمعیل و من همچون خلیل | مادرت آورده چون هاجر دخیل
من بسان جسم و تو جان منی | هم مرا جانی و هم جانان منی
جسم بی جان منزلش در گور شد | دیده از دیدار دوری کور شد
از غمت لیلاست مجنون ای پسر | سر نهد بر کوه و هامون ای پسر
گفت ای نور دو چشمان پدر | کی توان بیند پدر مرگ پسر
مرگ عباس جوان پشتم شکست | داغ قاسم خنجری بر دل نشست

تیغ خونریزش هلال آسمان | زآسمان بگرفت و بربستش میان
برفکندش دوش از بهر سپر | خنجر از بهرام گردون زد کمر
از دو زلفش بر تنش جوشن نمود | جوشنی بر آن تن روشن نمود
تا روان گردید سوی رزمگاه | مادر و بابش بوی کردی نگاه
خواهرانش دامنش آویختند | از پی آن مه ستاره ریختند
طاقت هریک زهجرش گشت طاق | بر فلک رفتی صدای الفراق
باز بنمودی وداع آخرین | اشک هریک کرده گل خاک زمین
چون علی بنهاد پا اندر رکاب | همچو احمد بر نشستی بر عقاب
آفتابی بر هلال زین نشست | رتبه‌اش بالاتر از پروین نشست
حلقه نعل سمندش ماه نو | از ستاره برده مسمارش گرو
توسنی کو کاهی آن آهو سرشت | راکبش را برده در دشت بهشت
رهی رزم آورد در جولان نوند | کو نوندش توده غبراش کند
خلق گفتندش پیمبر آمده | با چنین روی منور آمده
شیر شمشیرش بخون بنمود میل | هر کناری کرده جاری خون چو سیل

پشت عالم از غم او بشکست

در مرثیه حضرت قاسم

عید شد نوبهار رفت سال کهن
از چه عناب گون دل شد از مرد و زن
ابر گریان چرا می‌بخندد چمن
از زبان لال شد بلبل نغمه زن

جامه زاغ راکرده برتن زغن

خاطر خلق چون زلف سنبل پریش | چون دل عاشقان بر جگر ریش ریش
بر دم صلصلان رنختیندی سریش | عقرب غم زند بر دل عیش نیش

کام شیرین لبان تلخ گشتی لبن

از چه خاتون گل چون بنفشه کنیز | نوعروسان باغ جملکی بی جهیز
عشرت از دست غم هر طرف در گریز | رنگ خون در دل ساغر آب مویز

رنج و درد و الم در دل دردن

از غم نوعروس صف کربلا | بسته دامان چرخ از شفق کف حنا
گردنش کهکشان گشته شال عزا | قامت ماه نو هم از آن غم دوتا

هان مگر یادشان از یتیم حسن

سیزده ساله و قاسمش بود نام | چون مه چارده بد برخ بدر تام
دید شها عزیب تا که غم کرام | عرض هنود دیش کی شه تشنکام

موسم رزم شد اذن غزا بمن

زجبینش عیان نور پیغمبری | در وجودش نشان صولت حیدری

بس چو جوزا تن و سر چو زورق فکند | همچو صرصر بتان لرزه بر تن فکند

از لگد بچه شیر گشته بسی پیلتن

آخر آئینه ناگسته سنگش زدند | تیغ و سنگ و سنان و خدنگش زدند
چون گرازان دیوانه چنگش زدند | رنگش از خون خود چون پلنگش زدند

دل ز دارا بسوخت همچو شمع لگن

شهادت یافتن علی اصغر طفل شیرخوار حضرت حسین ع

چو وقت دادن جان علی اصغر صغیر رسید | ز سرگذشت وی از سرگذشت آب بصبر
چو صوت ناله هل من معین من ناصر | پی شهادت و یاری عطش بهانه نمود
بروی دست گرفتش حسین گشید ببر | بسر هدوش پدر رگیه اش یا در برنی
بلفتشان که گر از من رسیده بد بشما | بچرخ پیر فغان از جوان و پیر رسید
در آن غم از زبر چرخ خون بزیر رسید | بگوشش از دو لب بابی نظیر رسید
گریست تا که ببابای دل پذیر رسید | که تا برابر آن لشکر شریر رسید
بچرخ از دل نی نعره نفیر رسید | که از جانب این کودک حقیر رسید

[illegible]

داستان رفتن حر بکربلا سر راه بر حضرت امام حسین علیه السلام گرفتن و شهادت یافتن او

چه فرمانی بسوی کوفه از نزد یزید آمد | بدست زاده مرجانه زشت پلید آمد
ز بعد کشتن مسلم پی قتل حسین حکمی | از آن ظالم بنام نامی حر رشید آمد
که رو در بادیه با یکهزار از موکب جنگی | بسر ره بر حسین بند کن بهر جدی پدید آمد
از آن حکم از در دار الاماره تا که شد بیرون | سروشش از غیب بر گوشش که از جنت نوید آمد
بدریای تعجب شد فرو همچون نهنگ یم | که باب هشت جنت را حسین را کف کلید آمد
روم من در نبرد او هم نبرد او نه زیاری | کجا من را نصیب این فیض از بخت سعید آمد
چو بهمن بر نشستی بر فراز کوه و باره | چو شیران در صف میدان فتح و ثنا فرید آمد
کی آمد بادیه آندم که آمد آفتاب دین | همایون موکبی با زینت عرش مجید آمد
چو ظلمت بر سکندر ره نمودی سگ با جیشش | کنار آنجه سپاه آن شه نبی گفت و شنید آمد
عزیز فاطمه فرمود کی حر مطلب چه گفت | کنی بیعت بر من یا که ذات حق جدید آمد
شنش فرمود یا ... در شنید بر عز اتو | کجا این رتبه و قدرت از آن قوم عنید آمد
صدا از جیش حر در موکب شه سر زدی نعره | مهیای جدل هم از سپاه و ... شنید آمد

(۶۵)

بنه کشا

[illegible]

بنه کشا که آیا توبه از من قبول افتد | ندانستی که اشکش همچنان باران مفید آمد
دل زغیب ملول از من ملول آل رسول از من | که کاری قبول از من بعقل این بعید آمد
ز فعل خود پشیمانم چو زلف از غم پریشانم | چو کار زن کجا اظلا هر زشتاد و شدید آمد
شهنش فرمود بر خان شهادت تازه مهمانی | که مهمان ... یه از نزد خداوند مجید آمد
کشیدی بر سر و رویش یکی دست عنایت را | رخش زان شاخه نسرین برنگ شنبلید آمد
ز روی شرمساری زود از جنگ بگرفتی | بمیدان چون تهمتن یک تنه فرد وحید آمد
یکی کفشایکی سهراب کرد آمد صف میدان | یکی کفشایکی بر زودی یل و صف پدید آمد
ز رمحش یا بفرسخ نغمه یل من مبارز شد | ز تیغش همچو دوزخ نعره هل من مزید آمد
کمانش تیر اندر دیده قوس و قزح میزد | کمندش بهر دشمن آیت حبل الورید آمد
یل و گرد و دلیر افکند و بت و گشت در میدان | بیاد دولت جاوید تا اینکه شهید آمد
چه شه آمد دم مرکش بکشا زمن شد بی رضی | بلی دار النصیبش خلد هم غصه رسید آمد

بمیدان رفتن وهب نو داماد و شهادت یافتن او

و گر اندر جگر خونم بدل بر تن تعب دارم | بجان آتش بدیده آب اندر تاب و تب دارم

(۶۴)

زنش آمد

زینش آمد به بالینش غلام شمر زد گر زینش | بگسستش من اهل البیت حجت ز شمر نسبت دارم
از ازشیم تا صف محشر و کف شمر زند دائم | بی همرنگ منم اشک با آب عیب دارم

بمیدان رفتن حبیب ابن مظاهر و مسلم ابن عوسجه و شهادت یافتن آن دو پیر پخته پی

دوشم سخن طوطی طبع زبی تقریر | مانند خروس سحر و طایر شبگیر
در معرفت عشق به شناختن عقل | پیمود بسی جاده فکر و ره تدبیر
پرسید ز من عشق چه و عقل که باشد | گفتم که بسی هست در این مرحله توفیر
عقل است ره عشق چو بیگانه بهامون | عشق است بر عقل چو دیوانه بزنجیر
آنجا که بود عشق نه کید است و نه شیدی | آنجا که بود عقل بود دلابه و تذویر
در کاسه سر کوزه دل زین دو بود جای | دل شهر و چو عشق بر و چون شه کشمیر
عاقل نکشد درد چو فربه تن و فربه | لاغر همه جا عاشق دلخسته چو تصویر
عاشق کند ار یاد که از ابروی جانان | بر جای سپر سر سپرد بر دم شمشیر
عاشق بود آنکس که بدید از مژه دوست | دوزد بنشان چشم و کند تن هدف تیر

گویا بصف رزم درآمد دو پلنگی | یارب شده از هر طرفی خصم چو خنزیر
در جنگ که تا ز تیغشان مشک بکافور | تا آنکه شدند از زبر زین طرف زیر
دادند چو عاشق بسر کوی حسین جان | دار البقا منبت دگر قوت تحریر

بمیدان رفتن عابس ابن شبیب رضوان الله علیه و شهادت او

تا که عابس کرد عزم کارزار | شد ز کوفی و ز شامی کارزار
همچو شیر گرسنه شد سوی رزم | از پی نخجیر و دنبال شکار
گرد کاری آن دلیر پیل افکن | کار وی خاطر ندارد در زکار
داشت اندر مغز بس شور حسین | خود بگرفت از سر اندر گیرودار
جوشن عشقش ز بس در بر بدی | جوشن از بر کند آن والاتبار
آفتاب آسا ز شوق عریان شدی | بر هلال زین نشستی ماه وار
مغز چون فربه شدی جلدش ز تن | بود افکندی ز خود بی اختیار
تیر را کردی کمان مژگان بت | تیغ را پنداشتی ابروی یار
هر طرف آورد در جولان نوند | روی مه بنهفت هر طرفی غبار

میبرد اینخلق را طرف بهشت	این رسد فریاد در روز شمار
اینکه بینی قامتش چون پشت چنک	اینکه بینی پیکرش چون جسم تار
از فراق قاسم و اکبر چنین	از غم عباس و عون نامدار
ناله طفلان دلش را کرده خون	تشنگیش میزند بر جان شرار
این بود نور دو عین فاطمه	این علی را جانشین و یادگار
من جلال حق بدیدم در تنش	من جمال حق به بینم برقرار
از رخ این شاه ماتم من بعکس	بیدق و فرزین کجا بینم سوار
سنگ باران نمودند عاقبت	پیکرش بشکسته شد آئینه وار
انقدر کوشید تا نوشید مرگ	رزم کرد افتاد تا دستش زکار
شربت جام شهادت کرد نوش	کاش دارا همچو وی شد جان نثار

وداع بازپسین حضرت حسین علیه السلام با اهلبیت

حسین را چو گردید وقت نزاع	فغان عزیزان نمود استماع
بدلجوئی آنشاه عالی مطاع	برفت و ز رفتن بداد اطلاع

کنون رفتم ای بیکسان الوداع

بسرم را چه بینی تو بر روی نی	بروی نی و گاه بر جام می
مزن لطمه بر عارض خویش هی	مخور غم که کار جهانست طی

کنون رفتم ای بیکسان الوداع

بر این طفلکانم نما مادری	بزنها و بر خواهران خواهری
بر این بیکسانم بکن یاوری	بهر ساعتی پیشه کن صابری

کنون رفتم ای بیکسان الوداع

چه رفتید بر سوی شام خراب	حضور یزید و ببزم شراب
تو غمشان را بهم بپای رباب	مکن از سکینه کمی نان و آب

کنون رفتم ای بیکسان الوداع

از این غصه دارا تپس لال شو	چو لال و چو الکن بره و تال شو
از این غصه بر بیات دال شو	حسین گفت غمخوار اطفال شو

کنون رفتم ای بیکسان الوداع

بمیدان رفتن جناب سید الشهداء علیه السلام و شهادت یافتن آنحضرت

[illegible]

ولہ

(۷۱)

[illegible]

سپاورد در زیر ران ذوالجناح
چه بر شاخهٔ غنچه گل نشست

بدانسان که حیدر بدلدل نشست
ویا همچو عیسی برین سبز طاق

نشست همچو احمد چنان بر براق
بهنگام جنگ و بوقت جدل

ز تیغش ببارید مرگ و اجل
سرافیل و میکال با جبرئیل

بفرمان و امر خدای جلیل
که گیرند تا زور بیز و دشس را

ز دو دستی گرفتند بازوش را
ورآرد جهان را بزیر و زبر

مبادا که از قهر و زور و هنر
پرندش بکف بود و اسپ درد

خدنگش چو تیر قضا راست رو
رخ دشت گردید عناب گون

پس از ابر تیغش ببارید خون
بدندان سر انگشت لاهوتیان

سراسیمه گشتند ناسوتیان
خدایش بخوانیم اگر دور نیست

که بر یک نفر اینهمه زور چیست
هزارش ز هر گونه دشمن بود

صد افسوس کین شاه یکتن بود
همه گشته گشتند و قربان او

شهید ستم گشته یاران او
نه فضل و نه عون و نه جعفر بود

نه قاسم نه عباس و اکبر بود

[illegible]

(۷۲)

[illegible]

مگذار کس طپانچه زند بر عذارشان
مخصوص بر سکینه بی باب و الغمین

هر جا که میرسند رسان آب و نانشان
زلیشان همیشه شاد بما خاطر حزین

بر طفلهای من پدری کن بهر دیار
مگذارشان ز نا دمکه افتند بر زمین

اندر جواب بگفتا که ای پدر
بر گو کجا شدند جوانان مه جبین

عباس و قاسم و علی اکبر شدند چه
هر جا بدند پشت تورا یاور و معین

فرمود شه بجز من و تو نیست کس بجا
ز اصحاب دور عشیره ز جور معاندین

دارا خموش باش تو تا کی زنی شرر
بر جان جن و انس ازین نظم آتشین

فی منقبت علیا جناب زینب خاتون علیها السلام

ندانستم بدل آمد چو غم گز دیده آب آمد
ز بس آب آمدی از دیده بید چون حباب آمد

چو غم بود آنکه آتش بر جگر ز شعله اندر دل
بچشم از شور تن چنین دو دکباب آمد

گمان باشد غم آن کس زحمت کش دوران
همان گو گر فلک بردی جفای بحساب آمد

همان گو بر سپهر قدر بر تر آمد از زهره
همان گو گر فروغ عکس رویش آفتاب آمد

بود با جا گنیزش را کنیزی گر کند مریم
بطغرای جلالت یک چو فرد انتخاب آمد

از سوز نالهٔ طفلان و همراهان خاهرها / نه طاقت ماند بر جسمش نه اندر چشم خاب آمد
دل دارا از آن غم چاک چاک و موج خون گشته / بروش اشک چشمش تا صف یوم الحساب آمد

گفتار علیا جناب زینب خاتون

زینب زار گفت بس بار غم است بر دلم / ناقه نمیتوان کشد بار گران محملم
نعش حسین بخون طپان جانب کوفه من روان / دل ز پس و به پیش ره کار فتاده مشکلم
یاد غمش کند فنا خرمن طاقت همه / آتش هجر وی بسوزاند تمام حاصلم
میروم و میرود از نظر و خیال من / سرو صفت زد و ریش پای نشسته در گلم
میدهم و میدهم جان ز پیش غش زکف / گر بکوفه مسکنم ور بخرابه منزلم
شمر شکسته را زند بر سر کشته پدر / من بچسان نظر کنم قاتل وی مقابلم
گفت بشمر کی لعین ظلم مکن تو بیش ازین / ای که خموش کرده شمع و چراغ محفلم
عرض نمود کی خدا بعد چنین غم و ستم / مایل مردن و اجل طالب مرگ عاجلم

وله ایضاً

زینب ز خیمه گاه چه آمد بقتلگاه / از آسمان زمین بزمین دید جسم ماه

از دیده بسکه اشک بارید هر طرف / گو کوه سیل از طرف کوهسار شد
معجر چه از سرش بربودند کوفیان / گو آفتاب از پس ابر آشکار شد
گفتا بنعش چاک برادر که یا اخا / دیدی چسان بدهر عزیز تو خار شد
من را بجور از سر کوی تو میبرند / کی دوری توام ز ره اختیار شد
میخواستم که تیر ز نعش تو برکشم / از من نه کوته طرف روزگار شد
دل را به پیش جسم تو بگذارم و روم / ار گیه یار دور توان کی ز یار شد
رأس تو هم با وفاست که همراه ما بود / با ما فراز نی همه جا غمگسار شد
دارا تذرو طبع ازین غصه شد خموش / هر دیده همچو ابر بهار اشکبار شد

وله ایضاً

چون سوی کوفه غافله غم شدی روان / از راه قتلگه ز قضا برد ساربان
تا چشم اهل بیت بر آن کشتها فتاد / کشتند نوحه گر بسر نعش کشتگان
از اشتر برهنه فکندند خود بزیر / چون مرغ پر شکسته فتادند ز آشیان
از خط نوخطان و هم از خون هر شهید / بر پا دو سبزه لاله فغان شد ز بلبلان
هر خاهری بجسم برادر شدی ندیم / هر دختری بنعش پدر گشت همزبان

از خاک برگرفت سری در بغل کشید — بوسید و بس گریست که دل ناصبور شد
گفتا کدام ظالمت از تن جدا نمود — این انتقام از تو بیوم النشور شد
گفت ای عزیز ما در دشت بیکس و غریب — بودی غریب و مدنیت امشب ضرور شد
راست تنور خولی و جسمت بماریه — مرهم برای زخم تنت اشک شور شد

دگر

پس بر زمین نهاد و تا اوج فلک شدی — از جور خیل انس بمعراج ملک شدی
دل از غم حسین بسوخت و رسم سواری — بنمود جای اکبر زینب رکابداری
چون مرغ شب ز قید سفر گرم شد بشیون — چون زلف خود سکینه نمود بیقراری
از گلشن حیاتش شه تا چو گل جدا شد — سر زد ز عندلیبان افغان و آه و زاری
گفتا کجا هر خودی زینب عزیزه — اطفال بی پناه از پس من نگاه داری
نگذار شمر چندین سیلی زند بر رویش — این گفت و سیل اشکش از دیده گشت جاری
بر مقتل شهیدان از خیمه تا روان شد — چشمش فتاد آنکه بر زخمهای کاری
گفتا بنعش یاران کی بسملان در خون — خیزید بار دیگر من را کنید یاری
با نعش اکبر خود رو کرد و اینچنین گفت — گر عشرت تو دارم تا حشر شرمساری
دارا از این قضیه خاک عزا بسر کن — گر از شفاعت [illegible] داری امیدواری

افتادن جناب سید الشهدا از پشت زین بر روی زمین

تا حسین لب تشنه از سنان سنان [illegible] — از زلال زین آفتاب دین تا که آسمان بر زمین فتاد
پای کرسی از تیشه الم کوکبی چو [illegible] — روی ماه چون قرص ماه [illegible] گوشوار عرش بر زمین فتاد
قامت فلک گشته همچو نون و [illegible] — گو خلل بترکیب کاف و نون تا که از خدا طین فتاد
آسمان شد از کار خود خجل جای سنگ [illegible] — تا بحشر گردید منفعل کاروی چرا کین چنین فتاد
روح مصطفی جان مرتضی تا بفاطمه شد [illegible] — تا که همچو ماهی بحر خون جسم پاک شاه بر زمین فتاد
پاره گشت شیرازه قدر کوکه [illegible] — انقلاب در کل قیامت اندر جهان آفرین فتاد
مهر منکسف ماه منخسف تیره گون [illegible] — دست شمر زاده آدم [illegible]
روح انبیا جمله بسته صف جان اولیا خسته [illegible] — تا که چشم زینب حسین که به کینه مشرکین فتاد
گفت این چه شوریست بر سرش [illegible] — [illegible] تیر کرش [illegible] فتاد
سر نهاد بر خاک بیکسی رخ گذاشت [illegible] — دیده [illegible] شمر و خولی بر رخ سنان لعین فتاد
گفت کای خدا می کشم جفا سر دهم که تا سر [illegible] — خنجر [illegible] تا نفس دم واپسین فتاد
گفت من خود شدم فنیست غیر عشق تو در [illegible] — کی [illegible] بر سرم [illegible] زین فتاد
تا که ابروی دوست در نظر سر بتیغ دشمن [illegible] — [illegible] تیر برکر سینه و بر جبین فتاد

زره در رسید و نمودش سلام | هلالی شدی نزد بدر تمام
زبعد سلام عرض کرد این کلام | شها اذن ده تا کشم انتقام

که تا صبح امیقوم سازم چه شام

شهش گفت زعفر نباشد روا | کل انس و جن گشت از هم جدا
که بر دیده آید وجود شما | نه زین شرط و انصاف باشد بجا

رسد ظلم بر این گروه دغا

زبعد علی اکبر نامدار | پس از کشتن قتل عباس زار
پس از مردن قاسم دلفکار | مرا زندگانی چه آید بکار

تو برگرد و شو جای خود برقرار

الجواستن هلال ابن نافع از ابن سعد ملعون بجهة مظلوم کربلا

هلال گفت به بن سعد کشته کار حسین | زره ای لطف بده اذن تا که آید هم
ز زخم و تشنگی از وی نماند تاب و توان | خوش است جرعه آب زره ثواب دهم
لبش بذکر و سرش بر تراب تن در خون | چه شرح حال ز فرزند بو تراب دهم

شهی بدید هزار شش غلام عیسی چرخ | نمود فخر بوی گر نمود در بانی
نظر فکند چه بر زخمهای پیکر او | بریخت اشک ز چشمان چو ابر نیسانی
نمود هم ز شن طپید و رحاشن | شنید لفظ ز عبرانی و ز سریانی
ز راه تجربه تعبیر خواب کرد سؤال | از آن جواب در آمد ز جهل و نادانی
بپای شاه یکی بوسه داد برد ستش | خرید خلد بیک بوسه با ارزانی
بکام نطق نمودی شها دیتین جاری | برغم کفر قدم زد زره مسلمانی
گذشت تا که ز آئین خود گذشت از جان | گرفت دولت جاوید را بآسانی
زشه ز فرط سعادت گرفت اذن جهاد | جهاد کرد که تا جان نمود قربانی
بریز اشک از انیغم چه ابر تر دارا | نرفته است چه جان ز نظلم جسمانی

برگشتن ذوالجناح بی صاحب از میدان بسوی خیمگاه

دلم ز آتش غم چو کباب بریان شد | که آب دیده دیگر از الم بدامان شد
سمند طبع زمن لنگ گشت در میدان | چه ذوالجناح حسین تا که گرم جولان شد
زبان ناطقه لال از صفات آن تاخت | به ارچه او همه حیوان ز بعض انسان شد

في مرثية الحسين عليه السلام

برگرد و شاه تشنه چه دیگر نماند کس … گفتن بران غریب بگرد وید دادرس
بر سینه اش زبسکه دهان باز کرد زخم … گم کرد راه خویش ز طرف دهان نفس
گویند آفتاب نتابد بجز بچرخ … چون راس شاه شد به نی زاده انس
عرشی بیا نماند گویا بجای خود … اندم که شاه تشنه لب افتاد از فرس
در راه شام غم بعزیزان بی پناه … کس همزبان نبود بجز نغمه جرس
نالی کسی نداد بزندانیان غم … داد و ندمرغ غمزده را دانه در قفس
رو ندبر غلامی سالاری آرزو … چیدند بر کنیزی دخت نبی هوس
ای چرخ از تو شکوه کنم یا ز دهر دون … عنقا ندید کس که شود طعمه مگس
دارا چه بیکسی که زمنقار مرغ طبع … اتش زدی بخرمن دلها بس است این

وله ایضاً

این دشت کربلا که گلشنی … کز اندر دل تو سر زده گلهای روشنی
چون روی کشتگان همه جا سرخ صورتی … چون خط نو خطان همه سو سبز دامنی
هر سنبل خمیده دهد عطر طره ای … هر نو گل دمیده دهد بوی لادنی

براس بابت بگفتا که در کجا بودی … یزید اسیر مرا مجلس شراب برد
بروی ناقه عریان براه کوفه و شام … یکی بسبت مرا دست و با طنابش برد
نبودی و تو ندیدی زغم ام زینب … که شمر از سر و رخ معجر و نقابش برد
بروی خار مغیلان برهنه پا من را … یکی زهر طرفی همره عذابش برد
زدند بر سر من چوب و بر رخم سیلی … چنانکه خاطرم از دست خود حسابش برد
تو مصیبت این طفل لال شو دارا … که صبر از دل من آن دل کبابش برد

سؤال نمودن یزید ملعون از شمر حرامزاده

یزید از شمر دون پرسید کای شمر … تو را در ماریه آیا جگر سوخت
بگفتا ای امیر آری بیک جا … همانجا یکه گه سر خشک و تر سوخت
دمی کافتادم حسین از پا در آمد … دل زینب ز هر کس بیشتر سوخت
گر بستم چه بر قتل حسینش … چه شمع از آتش غم سر بسر سوخت
و دیدم بیش نمود التماسم … که دیر از تشنگی آتش تر سوخت
که کشم لب تشنه او را بر لب آب … عطش او را کی همچون شرر سوخت

برگشتن اهلبیت از شام و وارد شدن کربلا

یکی گفت این علم باشد ز عباس
همان عباس کو دستش جدا شد
یکی گفت این سنان از عون باشد
همان عونیکه جان راه حسین داد
یکی گفت این قبا باشد ز قاسم
یکی گفتا این که خلخال از عروس است
ز دخت گوشوار عرشش برد
ز غم دارا چه زانو از ملخ شد

یکی گفت این سپر باشد ز اکبر
همان اکبر که شد صد پاره پیکر
یکی گفت این کمان باشد ز جعفر
همان جعفر که شد قربان اصغر
همان قاسم که از خون کاکلش تر
عروس بینوای زار مضطر
بسان گوشواره هوشش از بر
ز بس همچون مگس زد دست بر سر

برگشتن اهلبیت از شام خراب بمدینه طیبه

از قتل حسین نادم گشته چه قافلها	از شام سوی یثرب بستند چه محملها
ان سلسله کامد در سلسله خاری	آسوده رها گشتند از قید سلاسلها
گفتند ز نا محمل چون کعبه سیه خوشتر	گر مرگ عزیزان خون ما را همه در دلها
همراه بشیر هر یک چون پیرهن یوسف	برخاست شمیم مشک اندر همه منزلها

بجای خیمها گشتند و دیدند	یکی از شاه و از لشکر نباشد
ز همراهان ما خالیست این جا	یکی زنده در این کشور نباشد
سکینه گفت با عمه که عمه	چرا من را پدر بر سر نباشد
چرا اندر حضور باب زارم	ستاده همچو سرو اکبر نباشد
عموی با وفایم کو کجا رفت	همان عباس نام آور نباشد
دمی خواهیم اگر این مرز باشیم	چه باشد شمر با خنجر نباشد
عروس قاسم داماد گفتا	پس از قاسم جهان کیفر نباشد
پی نالید لیلای حزین گفت	بعالم چون من مضطر نباشد
سر قبر حسین زینب چنین گفت	همین جا گشتنت خاهر نباشد
بچشم و فرق دارا زین مصیبت	بغیر اشک و خاکستر نباشد

در مرثیه دو طفل حضرت حسین علیه السلام

روز عاشورا پس از قتل حسین	بود دو طفلی حسین را نور عین
داغ این دو بیشتر سوزاند دل	اشک میریزد ز چشم متصل
آتش کین کوفیان افروختند	بعد غارت خیمها را سوختند

تا بپای بوته خاری شدند	از الم چون رشته تاری شدند
همچو نرگس تا که بنمودی نظر	آن دو تن دیدند همچون یکدگر
همچو جان و چشم در آغوش هم	درد دل گفتند اندر گوش هم
هم ز خوف دشمن و درماندگی	هر دو بنموده وداع زندگی
هر یکی از بیکسی جان داده اند	جان بره یاد جانان داده اند
بعد ازین دارا ز هنگ لال شو	زین الم باریک همچون نال شو

حکایت شب قتل حضرت حسین علیه السلام

ریخت بارم خون ز چشم اشکبار	از شب قتل حسین دل فگار
از غم آنشب قدم چون پشت بشکند	وز بلای آن تنم چون جسم زار
شاه دین در خیمه خلوت نشست	خلوتی باید رسد چو وصل یار
ز ابر چشمش همچو ژاله اشک ریز	وز دل پرخون چه لاله داغدار
گاه بر دنیای فانی گفت اف	در شکایت که ز چرخ کجمدار
خواهرش زینب چو حالش بنگرید	دست غم زد فرق و لطمه بر عذار
آمد اندر خیمه گاه بیکسی	خیمه غم از دلش بردی قرار

تنگ دل باشد غمش تسکین دهیم	هم شناسد جان سپار و جان نثار
آن یکی بستی کمر از بهر جنگ	وین یکی بگرفت تیغ آبدار
شورش غوغا و شادی هر طرف	آهشان بر دل چو البرز و شرار
بعد اذن شه شدندش در حضور	فتنه آسا جمله صف بستی قطار
عرض کردندش که ای خاتون حشر	ای که عصمت از تو بی انکار
ایکه زهرا را تو گشتی جانشین	ای که گر دیدی علی را یادگار
تا که فردا جان ز ما باشد بتن	تا که در دست است تیغ شعله بار
بر چنیت جان فشانی میکنیم	نیست ما را باکی اندر کارزار
در غیابش نیست شغل کس گریز	در حضورش نیست کار ما فرار
گر بسوزانند ما را بعد مرگ	در ره او آتش آب خوشگوار
حبذا از همت والاشان	مرحبا دارا سخن کن اختصار

فی منقبت امام ثامن علی بن موسی الرضا علیه السلام

سلطان روز کرد چو بر باختر جلوس	شاه حبش نشست بر اورنگ آبنوس

لطف تیا و مذهب عیان از تو بس ز تو | اعجاز گشت فاش کرامت علی الرؤس
دانم که با ولای تو پاک از گناه هست | میگویم این حدیث با آوای بانگ کوس
جنت بهفت خطه اقلیم گشت فرض | بر هند و چین و مصر و خطا رنگ و روم و روس
مهرت ثمر دهد چه بدنیا چه آخرت | عیبت اگرچه بهره دو داما یکی عروس
هر جا که هست خصم شقی تو گیر دا | از پای تا بفرق و شقیقه شقاقلوس
افغان ز بیحیائی این گنبد کبود | فریاد از جفای تو ای طاق آبنوس
این پیرزال قهقهه پور زال دید | وز یکطرف نمود نظر اشک اشکبوس
از خوشه گر د خوشه شهی درو | آن ملحد و منافق مکار و چاپلوس
بخشد بیکنفر بجهان رویت عقیق | بر دیگری بدهر دهد رنگ سندروس
وار اشها شدیش چو دعبل امید لطف | یکجو عنایت تو به از یکجهان فلوس

مدیحه فی منقبت امام العصر حضرت صاحب الزمان عجل الله فرجه ارواحنا فداه

خلد است یا نطع چمن کین گونه ریحان آورد | از جاده ها سجاده ها هر خاک هر جان آورد
اردی بهشت یا بهشت آسا تن جان آورد | وه وه چه گلها هست این که گل هی گلستان آورد

پیچ بقا محکم از او پشت ملائک خم از او | فخر بنی آدم از او غم قلب شیطان آورد
چون عابدون الحامدون التائبون السائحون | الراکعون الساجدون آیات قرآن آورد
بهتر ز یا ارض ابلعی هم یا سماء اقلعی | شیوانه همچون اصمعی تسنیم فرقان آورد
عاری ز نقص و عیب دان واقف ز راز غیب دان | خالی ز رشک و ریب دان کز سر پنهان آورد
دار الظهور شاه شد از ابر خارج ماه شد | یوسف برون از چاه شد در بر غلامان آورد

فی نصیحه و منقبت علی علیه السلام

تا بکی در غفلتی ای هوشمند | بیخبر غافل نشینی تا بچند
کاروان رفت و جرس رفت و فرس | بی نشان بیهوده میتازی نوند
دل منور کن ز نور معرفت | تن مکدر کن چو جان دردمند
تیها بند در طلسم جسم جان | ماند در مجمر بیکجا کی سپند
کالبد جان را بود کالای بد | بد بود بد را گر آرائی پرند
ای چه دار ارخت دارائی میوش | پوشف دیگر رخت ای مستمند
آخر این معموره مطموره شود | منهدم گردد خراب این شهر بند

ایضاً فی النصیحة و ترغیب متابعة علی علیه السلام

دست حق شد تا که گردد دستگیر
مطلق هستی ز لطفش کامیاب
نطق نوشین کن ز وصفش همچو نخل
مهرهٔ مهرش ز دل منما تهی
گاه چون جوزا تن مرحب نمود
که تجلی کرد اندر کوه طور
رستم قهرش ز دار پولاد گرز
حاتم لطفش اگر افشاند دست
یل کش و گرد افکن و پیکار خواه
بانی کون علت ایجاد دهر
غالیان گفتم نخوانندش خدا
بی رضای او رضایت نارضا
بی ولای او ثواب آمد گنه
قدر مدحش کس نسنجد جز خدا

دوش احمد پا نهش تا شد سربلند
هستی مطلق ز فیضش سودمند
کام شیرین کن ز نامش همچو قند
همچنان شد در کمندارش به بند
گاه چون جوزق سر از عنتر فکند
گاه چون کاهی در از خیبر بکند
بشکند صد پنجه پولاد وند
حال مسکینان رها ننداز برند
رزم جوی و دیو گیر و دیو بند
مهتر و بهتر حدیو وار جمند
در نگیرد هر نصیحت هیچ پند
بی پسند وی پسندت ناپسند
بی شفای وی دوا بخشد گزند
دست بر دار او ما بحرف بند

فی النصیحه

تا کی غافل شوی از زشت و بد
قول زیبا گوش کن نی حرف زشت
دل به تسویلات شیطان خوش مکن
از پی دانه چو موری در شتاب
تا کی خوانی یکی را کور و کر
دوستی را پیشه کن همچون خلیل
شو چو عیسی پا بنه بر آسمان
دست از باطل چو دست حق شوی
تا نگردی بی نیاز از بی نیاز
لا فتی الا علی از قول حق
چاکرش را چاکری جم گر دوکی
آسمان مهر نماز شو کتش
تیغش گر بمیدان برق زد
بهوای او هوس بر دل عمین

تا کی سرگرم با افیون و بنگ
فرق نه در نغمهٔ چنگ و ترنگ
چشم بوشش از غرچه کان شوخ و شنگ
در بیابانی که نمائی درنگ
تا کی گوئی یکی را لال و لنگ
راستی را پیشه کن همچون خدنگ
چرخ آور زیر ران برجای خنگ
هان رها از دامنش منمای چنگ
بیارزش هنگری در آب و رنگ
جبرئیلش گفت در هنگام جنگ
قنبرش را بنده هوشنگ و پشنگ
سر بزیر افکنده همچو نفرق و تنگ
درگذشت از راکب و مرکب ز تنگ
بهولای او نفس در سینه تنگ

ایضاً من کلامه فی النصیحه

دیدار خدای امن و سرای وطن بود

[illegible]

بدنام شد حریص چه غرغره نبرد خلق	محروم آن شد این پی سنگ دهد دم
گردید بدترین خلایق بچشم حق	آنکس بردی خلق گشاید در ستم
افتاده شو چه زلف شوی تا که شاه چین	عاجز چو پشه شو بهوا تا نهی قدم
مانند پیل راه مده باد در دماغ	گو بند بس مبارک تو تیته الم
از لاغریش چشم بود طالب هلال	بیزار شو هماره چو مستسقی از ورم
ماهی شوار بجواب درائی شوی عزیز	مار ار شوی قتیل شوی زجفای سم
خواهی اگر مدام زبان باشدت دهان	منما زبان و همچو زبان سر قلم
با آن همه جلال فلک سر فکنده زیر	با این همه مار بود پشت نخل خم
پوشد هر آنکه چشم ز حق افکند بخلق	کو باشد آن وجود وجودش به از عدم
خواهی اگر برتبه ز مقدار بس شوی	چون اهرمن مباش ز خود دور کن ستم
با مور ناتوان چو سلیمان مهر باش	خواهی گرت نصیب شود حشمت و حشم
دارائی ارچه دولت دارا طلب کنی	بر مفلس و ندار رسان درهم و درم
شاهی اگر سلوک نما در همه ملوک	ملک از عرب بگیر ستان کشور عجم
شدی مکن چو سیر که چو حنظل مباش تلخ	شیرین نمای لب ترش ابرو منه بهم

هندوانه ابوجهل

وله ایضاً

[illegible]

مکرن چه کبک قهقهه ها ای هنر دوست	شاهین مرگ در پیت همچون زغن بود
رفتند نوخطان خطشان یادگار	کم اسم و نامشان بزبان و دهن بود
دهقان مرگ داس اجل برگرفته دست	قصد جوان و پیر و پی مرد و زن بود
در حجله گاه گور عروسان بجای زلف	مار سیه بگرد و نشان چو رسن بود
روی مزار و تربت ما سبزه سبز شد	خاک دو صد هزار چو من چو چمن بود
خوابد بروی تخته همان کو نشست تخت	شاه خطا اگر که خدیو ختن بود
دارا مباش غره که غره رسد بسلخ	که زیر سر لبن ملبت که لبن بود

خشت

وله ایضاً

باز از صنیعم فلک سلسله غم آمده	پشت هلال گشت خم ماه محرم آمده
آه ملک رود فلک اشک سما چکد سمک	ماه عزای اشرف زاده آدم آمده
باز قبای نیلگون تن چرخ وارگون	شال عزا بگردن عیسی مریم آمده
هیهات قد کاف و نون قامت دال و ذال شد	خرگهه آسمان چنان خیمه دل خم آمده
ابر الم بملک غم هر طرفی نهد قدم	وقت بهار گریه شد موسم ماتم آمده
بار دیگر که حسین فته بدشت ماریه	شمر بکربلا چنان زاده ملجم آمده

[illegible]

ستارهای حسین زود شد نهان دارا		بجز دو سپهر مخالف نگاه داشت ندانست

ولهٔ ایضاً

فریاد از جفای تو ای طشت واژگون		بر دل ز توست فوج غم و دیده موج خون
ای طشت واژگون سر پاک حسین را		بنهادی از چه روی بطشت یزید دون
میخواستی یزید زند چوب بر لبش		از چه نگشت خانهٔ ظلم تو سرنگون
بنهادی از چه کاسهٔ سر پیش جام می		آن سر که بود رتبه‌اش از هر سری فزون
گاهی بدید و گاه کشیدش سوی دهان		بر نیزه جاش گاه بخاکستر زبون
زین جبر گشت قد تو چون پشت دال و دن		درهم شکست هیأت ترکیب کاف و نون
دارا خموش باش کزین داغ دیگ خشم		در بحر غصه گشت فرو کشتی سکون

مقوله فی مرثیه علی اکبر والاتبار

در دل غم تازه دیگر آمد		چون ابر دو دیده زان بر آمد
آن لحظه که قرعهٔ شهادت		بر نام نکوی اکبر آمد
قامت بجهاد کرد تا راست		بر خلق خیال محشر آمد
بر سر بنهاد تا عمامه		گفتند دیگر پیمبر آمد

(۹۱)

[illegible]

[illegible]

قدرش بقدر کمان که همه دوش		هم پای قضا برابر آمد
با لشکر خویش گفت بن سعد		کین پور حسین مضطر آمد
این شبه پیمبر آمد ستی		کش نام علی اکبر آمد
تا زید که کار وی بسازید		کان کار حسین باخر آمد
شهزاده بخشم رفت زان حرف		در حمله چنان غضنفر آمد
کشت و زد و بست و جست و افکند		هر جا که یل و دلاور آمد
از یحذر الامان آن قوم		گوش فلک و ملک کر آمد
ناگاه علمش عنان گرفتش		تا منقذ شوم کافر آمد
تیغی بسرش بزد که دستش		بر یال عقاب چنبر آمد
از ناله یا ابا شد فریاد		تا گوش حسین مضطر آمد
از گریه خواهرش دو صد آه		نعشش تا چه منظر و مادر آمد
زین غصه کمان مبر که دارا		دیگر که غمی فزونتر آمد

ولهٔ ایضاً

چه اکبر رفت میدان کاکل همچون کلش خون شد		زد اغش تا درش در خیمه هم لیلا و مجنون شد

وله

(۹۲)

ایضاً

[illegible]

نهاد عمامه بر سر از جد | همرنگ زمرد و زبرجد
شمشیر علیش بر میان بود | یا آنکه هلال آسمان بود
افکنده سپر ز حمزه بر دوش | مانند پدر شدی کفن پوش
نالید چونی ز غصه ناهید | تا دید مهر برهنه خورشید
لیلا ز غمش شدی چو مجنون | زینب بنهاد دست بر سر
هر لحظه سکینه یا اخا گو | مانند بنفشه سر بزانو
اهل حرم از فغانش حیران | با سنبل زلف مو پریشان
تا از بر عقاب بنشست | چون باب بپیکر کاب بنشست
جنباند سنان چنان تهمتن | پیچاند سپاه را چو بهمن
از تیغ دو سر دو صد سر افکند | یکسر لشکر در آذر افکند
بر خصم سپه تا شدی مقابل | گشتی همه محو آن شمایل
در صولت اگر چه حیدر آمد | گفتند برخ پیمبر آمد
ما را برسول نیست جنگی | گر کشته شویم نیست ننگی
لشکر ز جدال کف کشیدند | یکجا همه پا ز صف کشیدند

ثابت علی است دست حق و | فهمیدا میکلام سخن سنج و هوشمند
ور ما ز عنکبوت بلطف ار کنی نظر | عنقای را بجای مگس افکند کمند
ور اندک التفات کنی بر یکی پشه | صد ژنده پیل آورد از هر طرف ببند
هر کس که گشت هادی و مهدی همین پی | هم ماه چرخ قدری و هم شاه ارجمند
بنموده چو شیر تو در بیشه تا یکی | چون آفتاب چرخ پس ابر تا بچند
از جا خیز و دامن همت بزن بکمر | تا بر زنی بهم حبش و روم و زنگ و زند
ای ماه یازده فلک ای بدر دو ده | مهر زن چو آفتاب کمر از هلال بند
جهال را بدجله قدرت بر فسره | بدخواه را ببر ز دم تیغ بند بند
ابرو بت بمیان بند ذوالفقار | چو زلف گلرخان همه جا بهن کن بهند
بودن تو بودن ظلام گشت زشت | با کیفر تو کیفر کفار ناپسند
روز انتقام تو باید کشی ز خصم | آبی بزن بر آتش دلهای مستمند
تا نظم کار بود دست ذوالفقار | بر گوش خصم سود نبخشد حدیث و پند
شیخ عبید لسان شقال باغ | آمد میان دو آب بخلخال تا مرند
هوس چه تقیه شیعه کند حرام | روباه خواست پنجه نماید بشیر بند

انعقد ربا ولدی گفت چون شد بکرش — بسکه خم گشت ز اندوه کمان شد کمرش

سنگ افشاند ز بس خاک چو گل بر آمد

لب بنهادی لبش از خواهش وال ردی گرو — چشم بنهاد بچشمش چو یکی جوی بجوی
کاکلش غرقه بخون دید همه موی بموی — مشک با نافه هم آغوش شدی گرد چه بو

پس حسین ناله زدی گوش فلک کر آمد

شاه دین گفت باکبر که ای اکبر من — قوت بازوی من نور دو چشم تر من
بندی تو بود هم سرو هم پیکر من — خواهشی هست بگو تا که توئی در بر من

ایکه داغت بدل از هر چه فرو تر آمد

خواهشم بود ولی از تو دمی شاد کنم — رخت عشرت بتنت پوشم و داماد کنم
غنچه‌ی خاطر خود از شادی آزاد کنم — این همه حسرت محو کجا از نظر و یاد کنم

این هوس همره دل تا صف محشر آمد

گفت خواهش ز تو کو مادر من صبر کند — بعد من آه و فغان کم بسر قبر کند
گریه در ماتم من گر چه یکی ابر کند — نگذاری که بوی هم نفری جبر کند

آه در دل ز غمش جان بتن اخگر آمد

مستی می بین همره دلان جان فکند

بامدادی چو پی سیر شدم در گلشن — رسته و دسته ز هر طرف بدیدم سوسن
گفتمش از چه دراز است زبانت بچمن — گفت کو ته نظری تا کی و فرسوده من

که فصیح است نظر هر که زبان دان فکند

گفت ای بیخبر از داد نه آگاه نه — واقف از مرتبت خسرو جم جاه نه
الکنی فارغ دیدار رخ ماه نه — الهی با خبر از قدر شهنشاه نه

آنکه گوی فلک اندر خم چوگان فکند

آنکه عالم همه از فر الهی گیرد — خبر با خبر از ماه بماهی گیرد
ملک جم را ز سپیدی و سیاهی گیرد — چو هلال از فلک خاتم شاهی گیرد

خصم را اهرمن آسا چو سلیمان فکند

نام والای شهنشاه مظفر دین شد — رتبه‌اش بیشتر از مرتبه پروین شد
از قدومش خشک و خار گل نسرین شد — صعوه از معدلتش همسفر شاهین شد

خاک بر مغفر و سر دارکه عدوان فکند

گر واز هرقل و از خسرو چین باج گرفت — گو چو اکلیل شمالی ز فلک تاج گرفت

کی مصطفی پیش قران فکند

در جهان ذو قش و یکی دهر کمالش باشد
یک زمین داد و یکی بحر مثالش باشد

حاتم از رشک همی سنگ بدامان فکند

عدل و داد ش زمین تا بفلک داد زند
کلشنش خنده چو بر روضهٔ شداد زند

هر طرف چون غو بیند زهمه فریاد زند
قامتش طعنه همی بر قد شمشاد زند

سطوتش خصم اگر دیو بزندان فکند

شکر شاها چو تو شاهی نشسته است بتخت
کس بدشمن نگرفته است چو تو اینهمه سخت

نشدی چون تو خدیوی بجهان صاحب بخت
گلشن عمر تو را باد همی سبز درخت

دشمن جان تو را مرگ بهیران فکند

قهرمانی چو ولیعهد بشهر تبریز
عزتش برده زگیتی همه نام پرویز

با سدت کوست بجامش می عشرت لبریز
صولتش زهره دریده است بقلب چنگیز

همتش ذوق بدلهای گدایان فکند

از پی نیت وی مملکت آباد شده
بر بعالم همه از معدلت و داد شده

چوب خشکی که تو داری بر شمشاد شده
خاطر خلق از این واقعه و دلشاد شده

بسکه خاقان نظر لطف بدهقان فکند

سید طالع بحجم و چمن کمند م گردد
مرکب فیض شهنشاه تو دم گردد

مار در دم شفاخانه درمان فکند

چلبیت درمان شهنشاه رسد گر صلهام
نیست جز مدح تو ای شاه دگر مشغلهام

رسد گر صلهام ملک شود حوصلهام
با ید از بخت کند فیض تو رفع گلهام

گر گراند که نظری حضرت خاقان فکند

تا که سال مه و سالست و حیات و شب و روز
الم گرد و زنگهان تو خدنگ دل دوز

تا بساط است و حریران و لیار است تموز
طالعت باد جوان بخت بلند است فیروز

تو عمری نظری حضرت یزدان فکند

جم خدیمانیم از طبع کم از خاقانی
کار مشکل فتد آخر بکف آسانی

میتوان گفت سخن چون سخن قاآنی
خواهم گفت کتابی و ندارم بانی

طبع دارا سزد ار نام زخسان فکند

مدیحه فی منقبت قطب راستی و نقطهٔ مرکز پرکار دوستی بلارک تارک سلاطین و ملوک و قهرمان جمله اقالیم و ملوک ولیعهد زمان خلد الله ملکه و ادام الله شوکته اختیار الطبع القاصر حسب الخواهش تقضی ان

خشم شد هش بنده وار ازپی تعظیم — خواستم از جا چنان سپند ز مجمر
از لب همچون عقیق در سخن سفت — لؤلؤ تر ریخت از دو لعل چو شکر
گفت بساقی بیار ساغر و مینا — گفت بمطرب بساز بربط و مزهر
مطرب خوشگوی ساز کرد ترانه — ساقی خوش روی ریخت باده خلر
باده که صاف تر ز اشک یتیمان — باده چو باده زلال چشمه کوثر
باده چه خوشبوی تر ز نافه آهو — باده چه باده برنگ چشم غضنفر
مطرب و می میوه و مزه طلبیدی — خواست نی و نقل و نقل و لور مقشر
چون نظرش بر من اوفتاده بگفتش — کیستی و چیستی بدین رخ منکر
زاده غولی و یا سلاله نسناس — تحفه بوزینه یا نتیجه عنتر
گفتمش ای مه مخواه بزم تو بی من — لازم بستان بود وجود سر خر
گر تو غزالی منم چو گرگ گرسنه — یا که منم چون زغن توئی چو کبوتر
گر نبود زشت جلوه نیست زیبا — تلخی حنظل فزود قیمت شکر
تیشه فرهاد داده شهرت شیرین — خواهش خسرو نمود عزت شکر
عاشق اگر نیست جلوه نیست معشوق — شاه نشد آنکه نیستش همه لشکر

گفتمش ای دلفریب دلکش دوران — چند بچشم تو نیم خوار و قلندر
هست بشاخ کف از که درهم و دینار — شکل ز بام ثمر دهد گهر و زر
چکمه پر از زر همی کنم ز چکامه — خاصه بمدح خدیو ملک ملک فر
گیتی خدیو آنخدایگان معظم — شهره ز روس و پروس کشور کشور
آنکه زمین بوسه میزند قدومش — آنکه فلک گرد وی بگشت چو فرفر
آنکه ولیعهد عهد گشت بگیتی — آنکه نظیرش نشد ندیده مصور
آنکه عیان بر خلاف مهر ز مغرب — آنکه بود قامتش نمونه محشر
گفت خمش بهتر از تواش شناسم — خور همه کس بیند آنکه بیند اختر
نام زر و وصف شه شنید چه از من — حال تخشمش نشد بحالت دیگر
در فرح و قهقهه فرو شده خندان — چشم شفقت بمن گشود چو عبهر
شادان شادان سخن بگفت بزمی — در سخنانش بریخت قند مکرر
من شدم از عشق وی چو شعله آتش — او بکشیدم ببر بسان سمندر
هیچ نشد پیرهن حجاب من و او — بس چو قبایش گرفتمش همه در بر
یاد ز راه فاده وعده دادمش و گفت — وعده ما مغلس فتد بعرصه محشر

حاتم طی طی شدیش نام نکیتی — نحل کفش بس دیده بدست گدا بر

چنگ زند سطوتش بسینهٔ چنگیز — گر صف ما ور دآید از پی کیفر

پردل و دلدار و نیو و جنگی و غازی — گرد و شجاع و یل و دلیر و دلاور

عارف و دانا و نکته‌دان و سخن سنج — ماهر و نحریر و نغزگوی و سخنور

لیت ملکش حسن و نگیر نشته ملاحت — یک اثرش روح یک بهشتش منظر

سبزی خطش برادر چمن باغ — سرخی خدش پسر عم گل احمر

نیروی ایران عزیز گیتی دوران — زور زمان پشت دهر قوت لشکر

خلق نکوئیش مپرس از من شها — پرس بهر شهر از خطیب بمنبر

بسکه بپیچید صیت کوس شکوهش — بر زبر چرخ گشته گوش فلک کر

شاه خیالش نگشته مات ز صف فکر — مهرهٔ امرش پی اد فتاده ششدر

سکه شاهنشهی بنام اب وی — نیست عجب گر زنند در همه کشور

الکن و اخرس زبان بوید بحثش — وصفش از این بیش نمیگنجد دفتر

دیده بدخواهت ای خدیو خجسته — در همه عمر گرد د احول و اعور

کور چه اسفندیار چشم حسودت — تا بود اسفندیار و بهمن و آذر

[illegible]

ز قوت تو همه پشت دولت است قوی — جهان توان چه سکندر جری بار رانی

خدایگان جهانی خدیو مملکت جم — ملاذگاه زمان و پناه ایرانی

قسم بقبله ابرو و مصحف رویت — که زلف شاه بخت تو گشته طولانی

ستیره جگرت را زدند تا بهر نک — نقاره هنرت بانگ زد بنصرانی

زهی رخ تو درخشنده با که آفتاب تموز — کف تو بخشنده با که ابر نیسانی

بدون خارجه وند ویروکیدیو دروغ — کلیم عرضه یک از گفتهای لقمانی

بهر ملوک سلوک ملوک شد واجب — تو با سلوک کبری جهان ما بانی

شمیم خلق خوش است یا نسیم خلد برین — بلی ز آهوی چین است مشک افشانی

بلی کسی چو نهد مه به برج عقرب پا — کسی به برج حمل که به برج سرطانی

چو آفتاب و چو ماهی بر آسمان جلال — نه این مثل بود از روی جهل یا سهو دانی

هر آنکه پیش وجود تو دم زند ز وجود — قبیح و زشت چنان خندهای ندانی

هر آنکه با تو همسر شد ز بی‌خردی — اگر که چرخ بدی یافتی پشیمانی

فکندی از نظری بر سپهر برج حمل — بمقدم نظرت بره کرد قربانی

ز تیغ عدل تو پنجه فکند شیر نغاب — برون بشکل هیولی ز جلد حیوانی

[illegible]

ای انکه بر تنت اندازه جامه عزت — بقامت تو رسا شد قبای سالاری
رخ تو کشت منور چو آفتاب سپهر — خط تو کشت معطر چو مشک تاتاری
قد از تو کشت سهی یا ز سرو طرف چمن — دل از تو کشت قوی یا ز شیر نیزاری
فدا دو چشم هر انکس بچشم بمارت — برای خویش تمنا نمود بیماری
همین نه نزد پدر بد از همه عزیزتری — تو را عزیز خدا دارد و نگهداری
هر آنچه حق بتو کرده کرم نکرده بغیر — ز جاه و مرتبت و دانش و هشیاری
نساخته چو امیریه تو هیچ امیر — بکام انکه حلیلش نموده معماری
نداد نظم کسی چون تو در همه آفاق — نکرده عدل چو تو از رجال قاجاری
یکی وجود نه همچون وجود تو موجود — کسی ندیده نبیند بخواب و بیداری
هماره از پی مسکین چو تشنه از پی آب — مدام در عقب رأفتی و غمخواری
ز هر خصال نکوتر مروت و رحم است — رها ز کف ننهی هرگز این نکوکاری
عطای تو ست دوان یا که باد نوروزی — سخای تو است روان یا که سیل کهساری
دل وسیع تو این کشته یا که بحر محیط — کف کریم تو آن یا که دجله جاری
کفاف فاقه کی دادشاه کنا آن کس — جواب خان تو کی کفت صدر ستاری

بخاطرکی داستان عجیب — که بر دیده دانش آمد غریب
ز تأثیر این گردش روزگار — ز تغییر تبدیل لیل و نهار
دوشنبه به پنجم با ول ربیع — که شد اول دفع امر شنیع
نه سال بعد از هزار و سه صد — که باشد تاریخ این تا ابد
که شد اول فتنه و اختلاف — با میهن ایران و خاک خلاف
پی مصلحت شاه ایران زمین — سکندر صفت کرد عزمی متین
شد از خاک ایران بملک فرنک — نمودی در آن ملک چندی درنگ
سلیمان نمود عزم شهر سبا — که بلقیس تختش نکندی زجا
جهان گیری قانون شاهان بود — که رسم از زمان بنی جان بود
بویژه بر این شاه فرخنده پی — که بردار زمینان نام کاوس کی
بخصوص از او طالع و فر و اقبال و بخت — نگهدار تاج و خداوند تخت
بایران نیامد چنین نامدار — چنین نامدار و چنین تاجدار
قوی از کفش پشت دولت بود — سهی از قدش قد ملت بود
بود صد چو دارا ندارا ندرش — هزارش چو کی بنده کیفرش

از آن شه یکی خواهشش بود کرد | ز خواهش دل خویش خوشنود کرد
به بناگو تو تون و سیگار باج | مبین که این کار دارد رواج
نگین را ز دست سلیمان چه برد | که چون اهرمن مشکل آسان برد
شه از شرم شانش نمودی قبول | نگردش چو رد شد بباطن ملول
بزرگان خود نامه امتیاز | سپردند تا شد حقیقت مجاز
سپس شش هزار عامل و کاردان | بفا هر بایران نمودی روان
بهر شهر ایران بنای جدید | چو شداد بنمود سخت و شدید
بشیران ایران شد اسرار فاش | چو از جلد خشخاش دنها خراش
که آئین اسلام و ترسا کجا | محمد کجا و مسیحا کجا
چو شد در برآمد هر یک خروشش | که از نعره شان گشته از روشن گوش
جگر در بر شیر زاب شد | دل خصم از غصه خوناب شد
بهر شور افتاد دل ولوله | نفس در قفس تنگ شد حوصله
بیان قد مردی نمودی بلند | تا زر کجا بر نشیند سپند
تو گوئی قیامت نمودی قیام | ز آشوب خاص و ز غوغای عام

چو حیدر زند در ره دین قدم | چو احمد خدیو عرب شد عجم
پسر چون پدر گر شدی شد خلف | گلاب از گل آید چو در از صدف
بهر سید از زبده آقا ستی | بهر عالم از علم بالاستی
ز علمش چه گویم چو بحر بسیط | که بر گرد آفاق گشتی محیط
تو بر گو که اسلام را زنده کرد | ز عم جمله از او چون بنده کرد
قد کفر خم پشت دین گشت راست | یکی دین از او تا قیامت بپاست
نبودی اگر ذوالفقار علی | نه نام نبی بود و نام ولی
سکندر برد چو سد یاجوج را | به بند متین بست ماجوج را
شد از نور خورشید تیره منزوی | شدی عیسوی تا بر عیسوی
چو از کفر برچید یکسر بساط | دل اهل اسلام اندر نشاط
از او حکم پس شاه ترویج کرد | پی کار دانی بتدریج کرد
بگیرد ز ما حق خود و ماه را | هم آقا و هم حضرت شاه را
دو صد جان بقربان الیوم او | خوشا حال دارا که شد قوم او

من کلام دارا مدیحه در شان اعلیحضرت فلک شوکت فرمان فرمای

در منقبت حضرت مستطاب اجل اکرم افخم وزیر اعظم فخیم آقای نظام الملک دام ظله العالی

همچو بن مجسم بد صدر اعظم شد اسیر
حبذا از این کفایتهای صدر اعظمی
داشت آغوشش چنان تا شهر کاگرکس نشد
هر دلی از هر تنی زین غم شدی غمگین
خاطر مردم بسان طره سنبل پریش
صدر اعظم مظفر شاه آنکه تل بزد
آفتاب ار منکسف شد ماهتاب منجلی
گل اگر از گلستان رفتی گلاب آمد بدست
عالم ار تاریک گشت از قتل شاه شهید
آب تیغش آتش فتنه همه خاموش کرد
شکر نه چون تو ای اینشاه بنشستی بتخت
همچو دارا بر ملک دارائی بهوش
خیمهٔ عدلت زدی چون آسمان بر روی زمین
ربقهٔ امرت بهر گردن بود حبل الورید

گل برفت از چنگ ما اندر دست آمد خار
گر کفایت شخص اول آمد و ایران بدار
زنده همان آنشاه را خدمت نمودی بنده وار
هر جگر از زهر غم مانند لاله داغدار
دیدهٔ ایرانیان چون ابر تر شد اشکبار
گرد بر آنشمس راز پنهان
عالمیرا گر در روشن چون روی یادگار
شمع اگر خاموش گشتی مشعل آمد شعله بار
روزها بی روشن آمد از پس شبهای تار
باد قهرش بیخ دار از دلها همه گرد و غبار
شکر لازم دارد آری نعمت پروردگار
تا چو اسکندر ستانی باج از هر تاجدار
پنجهٔ دولت گشادی همچو نخل جویبار
رشتهٔ نظمت بشد بر مینی میلان مهار

بنا حساب فتادند فکر حتاتی
بدام غصه فتادم بسی چنان نخچیر
چو بدر ربیع اول واقعا برسیدم
غرض نوشته گر فشد از من یک بار
نوشته که بمضمون آن همان انشهر
بکبشی که بملاح حضرت آقا
یکی بگفت که رو محضر نظام الملک
شدم بمصطبهٔ وی چو خسروی دیدم
بعدل چون شه عادل بهوش چو لقمان
بچهر همچو منوچهر خلق چون میو
سپس بحضرت وی شرح حال کردم عرض
بچاکران حضورش چو شاه فرمان داد
شدم بمعزه فراشش گشتم از پی خصم
بیا چیار چو دریافتیم دشمن را

برای غارت عزت شدند چون هیزن
عنان کار بچنین او فتاد دست لجن
مباد در عوض دو تومی مرا کشتن
بدان مونه که خاتم گرفت اهرمن
مرو مملکت خود امیکان از وطن
ورا نمیانه شما را چه کار با
که بی نظیر بود در امور حکم و سخن
چو عندلیب نشسته بدامن گلشن
بتفکر همچو ارسطو بزهد اویس قرن
به تن بسان تهمتن بدل یکی بیژن
بدادخواهی من چو نصد
شکفت غنچهٔ قلبم ز امر مستحسن
من همچو مالک و فراشش همچو بوالحسن
شدند جمع پریشان و دست ما دشمن

بس طفل دم بریده ز نور تو شاخ زد	اعضایشان ز گنبد شکستی بیکدگر
اینک برم شکایت تو نزد آنکسی	گر نیستش وجود تو کردید مستقر
نی بود اگر وجود اب و ام و جد وی	هر جا زبر زیر شد و زیر شد زبر
دهری نگشت خلق جهانی نشد بپا	بحری نیافت موج بری نشد زبر
فرمانده دو کون محمد ازش جهت	از لطف هشت خلد بقهر هفتمین سقر
ماهش که بود فاطمه نامش چه شد حسین	کفش چه گشت ابر سخایش
شاها بحضرت تو دهم شرح عرض حال	شاید بروی من بگشائی در نظر
عبدالرسول میرزا و فانی شوشتری	بر خدمت رضای تو شد از پی پسر
تر کرد آستین بدر آستانه اش	تا کام خود نگشت تازه نمودی ز رای
با آنکه وی بکفت یکی شعر شاعری	نوشیده نوش بهر زدش از ز دولت
لطفش نمود کامروا گشت بازگشت	بار آورد توشه راحه آمد بشوشتر
سوم امام قبله هشتم ببین چه کرد	البته جاه تو است چو آن شاه پیشتر
منهم بدار ما ز وفائی جوی کمی	او از پسر پسر طلبید و من از پدر
باب کرامت آمده حلال مشکلات	آسان نمای کار ما قفل کن ز در

قطعه

... بسی گلی ده لاله زاری
... آشیانی در کناری
بجای خشت و گل از فار و خس

نمردی طرف گلشن از رهی طی	کرتا بر قضایش آمد از پی
همای آورد ببخش ریختش پر	خزان زد در بهار ورشش حلقه بر در
بهم باد خزان زد آشیانش	جدا داد ز آشیانش خود نشانش
بهر جا پر زدی هر طرف باغی	نکرد از آشیان خود سراغی
لسان از غنون خاموش گشتی	تنش بیجان و جان بیهوش گشتی

بهاریه

برخیز ز جا ساقی کایام بهار آمد	وه وه چو بهاری خوش چهره یار آمد
صلصل شده چو واعظ بر منبر دار آمد	بلبل چو مؤذن شد گلدسته چنار آمد

هر جا که گلی بیرون از پهلوی خار آمد

بر سیر گلستان شد هر کس پی نظاره	از خنجر بلبل شد پیراهن گل پاره
پیچید بخود سنبل افراخته عداره	در دیده زمستان هر گشت از نظر آواره

از یک نظر و حمله هر سو بفرار آمد

شد امر ز شه دین برابر که باران زن	از شست رها کن تیر بر برف زمستان زن
این یوسفید از برق چو رستم دستان زن	از رعد کش توپ بر سینه عدوان زن

آیست ز رخ و مویش هم لیل و نهار آمد

شاهیکه همه شاهان گشتند غلام وی	انشاه که کاف و نون سرزد ز کلام وی
بعد از احد و احمد خوشتر نه ز نام وی	در کعبه نزاد کس گر با مرتبه مام وی

ای شان چنین رتبه مرآت صد ار آمد

شاهیکه نصیری با بغضیش خدا گفتند	بر رغم خود و ما هم بیجا وی را گفتند
بر خواهش نفس خود و ز میل هوا گفتند	البته غلط کردند بی شبهه خطا گفتند

هم رائق فردوس و هم فائق نار آمد

از فر ولای وی هان طبع روان من	همواره روان تازه هم نطق و بیان من
تخلیق ثنای وی را حقیت از آن من	چشم همه هر ساله بر دست زبان من

گوش همه را خوشتر از نغمه تار آمد

از صنع کواکب را بر حال دیگر بینم	احوال خلایق را هر روزه بتر بینم
[illegible] بی پاس فتنه و شر بینم	هر طایفه را با هم چون چوب و تبر بینم

عزت ز میان رفته ذلت بکنار آمد

انصاف و مروت بس رفته ز کف مردم	شان و نسب و عزت گردیده ز هر مردم

در عربده با شنیند [illegible]	خلقند اگر بسیار این طایفه چون کار زند

پی کشف این دولت از خلق فرار آمد

جمعی پی سود [illegible] بهره و زند	بهرام [illegible] هر یک [illegible]
اندر پی مال مفت دزد و همه چون [illegible]	در منزل خود نازند در [illegible]

چشم همه اندر دزدی وقت نهار آمد

یک طایفه نوکر باب [illegible]	با چین کمر [illegible] زلف خم بر تاب
راهب چو پدید آمد از کعبه [illegible]	[illegible]

گفتا سگم [illegible] مانند طغار آمد

[illegible] مجلس [illegible]	کاری [illegible]
[illegible]	دیگر [illegible]

کن توبه که [illegible]

من در پی شعرم [illegible]	نظم همه [illegible] روح افزا
قولم عوض قند و [illegible]	الفاظم همه شیرین و شعرم همه سکر زا

[illegible]

[illegible]

انهاکه تو دیدی همه رفتند حالا کوکو

کوکو نفعان کفت [illegible]

انهاکه تو دیدی همه رفتند حالا کوکو

[illegible]

میکفت ندانیم چه شد حشمت محمود هر کس که در این دهر بیاسود بفرسود	حاتم بکجا رفت چه شد با همه جو[د] کوکو همه کوید که جهان از [illegible]
انهاکه تو دیدی همه رفتند حالا کوکو	
دیگر نکند یاد چه کسی قصه بهرام جمشید جمی را نبرد هیچ کسش نام ناکام بشد هر که از او کرد طلب کام	بهرام که از کور کرفتی همه ارا[م] بر هیچ کس این سفله طلب هیچ نشد را[م] کوکو همه میکفت بهر صبح و بهر شا[م]
انهاکه تو دیدی همه رفتند حالا کوکو	
کردان و دلیران همگی با همه زور یکسر بنهادند سر اندر لحد کور هر عضو ز اعضای یکایک دهن مور	کشتند از این دار ندانیم چرا دو[ر] کندند ز تن جوشن زربفت همه عو[ر] کوکو بصد افغان همی کفت بصد [illegible]
انهاکه تو دیدی همه رفتند حالا کوکو	
کس یاد نیارد که چه شد دولت قارون کو محکمه فکرت بقراط و فلاطون پا خوش بنهادند از این دایره بیرون	کس یاد نیارد که چه شد جاه فریدون لیلی نبرد نام دیگر کس ز مجنون کوکو نفعان کفت بصد حالت محزون

انها

[illegible]

[illegible]

انهاکه تو دیدی همه رفتند حالا کوکو

انهاکه بجا کنند نفهیم کیانند [ب]سیار چه بر بند بسی تازه جوانند [ا]ین نیست که یکبار بکوید چه کسانند	کویند که این غصه کیان خواجه کیانند بس سرخوش و بس دلخوش و بس ال کرانند کوکو همه کوید که بسی باز پسانند
انهاکه تو دیدی همه رفتند حالا کوکو	
هر چند که کلها ز کلستان بچیدیم [ا]ین کو که بعیش یک عمر بچیدیم [لیک]ن همه تا نیم بمطلب نرسیدیم	یک لاله رنگینها و کلها ز چمن تا بدیدیم ما از همه بیک و بد دهر کشیدیم کوکو نفعان کفت که ما هیچ ندیدیم
انهاکه تو دیدی همه رفتند حالا کوکو	
رفتند کجا تازه عروسان پری وش [د]ر خاک سپردند عذار چو اتش [ا]ین عمر باید که بود زار و بلاکش	کشتند کجا سبز خطانی چه سیاوش هر کس که بود در تک ایطاق منقش کوکو همه میکفت بصد حال مشوش
انهاکه تو دیدی همه رفتند حالا کوکو	
[کلش]ن همه خالی بود از صوت هزاران بلبلان [دش]ت ار چه تهی عرصه میدان سواران	بر فرق شکوفه نوزد باد بهاران دیگر نخرامند هزار لاله عذاران

انهاکه تو دیدی همه رفتند حالا کوکو

[illegible]

انهاکه تو دیدی همه رفتند حالا کوکو

[illegible]

بسم الله خیر الاسماء من غزلیات دارا

نه مال جهان ماند و نه دولت فرسا
کوکو همه میگفت بسی موعظه آسا
آنها که تو دیدی همه رفتند حالا کوکو

نه شهر خطا ماند نه مملکت روس
نه بانگ درا ماند و نه نغمهٔ ناقوس
نه خرقهٔ پرهیز نه سجاده سالوس
نه چین و نه ماچین و نه یک ملک کاوس
نه سنگ بجا ماند و نه نام نه ناموس
کوکو نفغان گفت بصد حالت افسوس
آنها که تو دیدی همه رفتند حالا کوکو

نه آدم و حوا نه بود مره ابلیس
نه خضر نه الیاس نه یحیی و نه جرجیس
رفتند و نبردند بتن جامه تنفیس
نه یوسف و یعقوب ایوب و نه ادریس
نه تخت بجا ماند و نه مکنت بلقیس
کوکو نفغان گفت چه گل شهر و فرکس
آنها که تو دیدی همه رفتند حالا کوکو

یک عمر نگفتیم نگفتیم که خفتیم
گرد گنه از لوح معاصی نه برفتیم
برگردن خود بار معاصی ننهفتیم
در کرم طاعت حق هیچ نگفتیم
صد حیف که یک غنچه طاعت نشکفتیم
کوکو همه میگفت که خیر کیست در گفتیم
آنها که تو دیدی همه رفتند حالا کوکو

ولِه

ببندم میکنی گاهی زمینم خیره بنده دم
شدم بیچاره از عشقت سمر برانی بنی آدم
تو آن دارا که چون سعدی غزل گوید دلی گرم
بدانگونه که میگیرد بکف کاکل ترا زور را
بجز زانوی خود هم دم ندیدم هیچ زانو را
کمان زین طبع گوینده کند شرمنده جادو را

ولِه

ساقی بچمن بسترم بساط مدام را
باران می ببار ز ابر قدح چو برق
ساقی وجود طبع چو سودای خام گشت
گر طفل آب دانهٔ انگور خورد برد
ابرو و چشم و زلف و خط و خال و بناگوش
ساقی شراب سرخوش و مستم کن آنچنان
من از سبو و شیخ خورد می ز سلسبیل
تا سوختیم ز آتش می خرقهٔ ریا
گو عوام را ز تمکین و زخامت
شهر گوی خلق بده طول سجده را
رفت زمهر باده بده بوج جام را
ما وا نموده ایم صدف وار کام را
از خون تاک پخته نما طبع خام را
از یاد شیر تکمه پستان مام را
هوش و حواس و دین و دل و ننگ و نام را
تا نشنویم سرزنش خاص و عام را
زاهد حلال جوید و فاسق حرام را
ساقی رسان بقاضی شهر این پیام را
کم ده فریب دانه نهان دار دام را
گو شاه نفس پرور این سان غلام را

ولِه

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

فصل بهار است وقت سیر و تماشا … خرم و سبز است کوه و دامن صحرا
شاهد و رقاص مطرب نه بهر سو … دلبر و خوشخوان و ساقیند بیک جا
خیز بیا تا بطرف باغ بگردیم … نی غم امروز خور نه غصه فردا
خیز برقص و بخوان بخند و بجوش می … بشنو و برگو بجز بنوشش زصهبا
خیز بکنجی رویم و هر دو بخواهیم … بطل خم و ساغر و صراحی و مینا
پند شنو غم بهر نشین بکنارم … کام ستان کام ده بلفظ و بایما
حالت اشک مرا مپرس زچشمم … دره عشقت نهان مپرس ز دریا
ناز تو بر بود عقل و هوش و حواسم … عشوهٔ تو برده صبر و تاب بیغما
گر سر و تن کرده ام نثار تو سهل است … جان روان در رهت بخواه زدارا

وله

خواهم کنم نثار جان و روان تن را … ترسم که نپسندی این ارمغان من را
در شهر کوی عشقت هر گز نگشت عاقل … دیوانه ام ندانم احوال خویشتن را
چشم از خطا بپوشد هر کس که دید چشمت … هر دم هزار طعنه زد آهوی ختن را

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

میدهم و میدهم جان بهبت دعا کف … میدهی و میدهی زحمت ما د کام ما
میکشم و میکشم ناز تو و نه ناز کس … میکشی میکشند کس نه تو انتقام ما

وله

براه عشق طی کردم بلندی اسکه پستی را … نه کم کردم بکوی خاطر تن درستی را
چو تو بین تا چشم سرجا دل و دین باختم هر سو … چو من مفلس نگشتی کس نه دید ی تنگدستی را
در آن اقلیم از روز ازل بیجا نهادم پا … که بر باد فنا دادم تمام ملک هستی را
بی دادم چو جان از تن گسستی تا ز عهد خود … رها از کف نخواهد کرد این پیمان گسستی را
چه چشمش تا ابد مست اگه شد مست از می لعلش … ز سر بیرون نخواهد بر د هر گز شور مستی را
بچشمم بارها گفتم که بر روی بتان منگر … که نتوانم کشم بر دوش بار بت پرستی را
بدل گفتم که ای دل کم شو پابست مهرویان … کز این آهن دلان بستند راه چپی لستی را

	نصیحت کم کن ای دارا بچشم و دل که بر عاشق	
	حدیث عشق گو نی قصه مستی و پستی را	

بری ز ما همه دم دلبرا دل و دین را … برای چیست که هم استانی و این را
بهم زنی تو بیک چشم هم زدن دو سپه … بهم زنی مژه خواهی اگر کشی کین را

باران لطف باربدارا چو ابر تر	خشکیده کام تشنه مهل اینکیاه را

ولہ

بشنوم گر ز صبا من بسحر بوی تورا	دل شود زنده اگر بوی کند موی تورا
خلق عالم بپرستند همه آتش را	گر ببینند برخسار تو هندوی تورا
شیر در بیشه باندیشه بود پنجه فکند	گر ببینند همه قوت بازوی تورا
چشم نرگس بچمن زود بریزد مژگان	گو بیاید بهمان چشم چو آهوی تورا
روی مه را همه بینند من اندر عجبم	نتوانیم که بینیم چرا روی تورا
مه نو را دو شبه من بدو چشم دیدم	تا بدیدیم دو زلف تو و ابروی تورا
خلق گفتند شب و روز زمستان و بهار	بدرازی و بخوبی رخ و گیسوی تورا
همه کار تو نکو گر که نگشتی عاشق	نتوانیم عوض کرد همین خوی تورا
کند میل بسرو چمن و طوبی خلد	هرکه بیند بجهان قامت دلجوی تورا
هرکه دل داد چو دارا بتو و اپس نگرفت	سرمه چشم کند خاک ره کوی تورا

ولہ

والا بگو ز من اندلیب ربانی را	مژدی از چه سبب ترک یار جانی را

سستی از چه سبب رشته وصال امید دوست	ز سنگ هجر شکستی چگونه جام مرا
ز حال زار من خسته دل نپرسی	نه بری بزبان در زمانه نام مرا
هزار مرتبه گفتم دل حزین مشکن	شکستی و نشنیدی یکی کلام مرا
من از هوس چو جرس کرم ناله اشب و روز	بغیر گریه مدان روز و صبح و شام مرا
چه قدر سخت دل ای سست عهد بودی تو	که تلخ از لب شیرین کنی چه کام مرا
من از جفای تو ترسم نه بیم کشته شدن	خدا کند که کشد ایزد انتقام مرا
کند نثار رهت جان خسته خود دارا	شراب وصل تو گر ترکند مشام مرا

ولہ

شب است دلبر و رقاص مطرب و می ناب	بیا که دیده و چشم ساقی امشب خواب
مکن دریغ تو ساقی ز ناامی باقی	خراب کن ز میم تا جهان نگشته خراب
مغان بیا دلبر یار دادارن دو چیز	چشیدن از عنب لب و مکیدن عناب
کله بکیر و کمر برکشا قرابه بنه	گلوی شیشه فشر تا چه در خشیش آب
آب شیشه به از آب دیده مظلوم	گر این مغ نه عذب است و آن نشان عذاب
بریز خون صراحی مریز خون ضعیف	که این گناه بود نزد آن گناه ثواب

[illegible]

نقش وصلت هرچه دارا میکشد	همچو نقشی ماند بر روی آب

ولە

هر خوشیم در همه دم زانکه خوشی هر دم از اوست	خاطرم شاد که دل در همه جا همدم از اوست
آنچه حسینکه بغلمان برضوان و پریست	بفرشته بملک هم به بنی آدم از اوست
گشت بر دار چو زد دم ز دمش تا که مسیح	آنکه صد مرده کند زنده بیکدم دم از اوست
طلبم مرگ بهر لحظه بر کم چو رضا است	کشش درد بهر گونه که در دم هم از اوست
زه رفو میکند از سوزن مژگان زخمم	تیغ ابرو چو زند زخم و هم مرهم از اوست
آنکه شد دانکه مرغ دل خسته ما	زلف پرچین شکن بر شکن خم از اوست
کف دارا چو برد باد فنا خاک تنم	دل بود شاد که بنیان روان محکم از اوست

ولە

عید است و بهار آمد و ایام شباب است	هنگام رباب است و شراب است و کباب است
گل سرخ و چمن سبز و جهان خرم و دلکش	ایام چنین توبه کنه باده ثواب است
آوای هزار است و تدرو طوطی و قمری	فریاد نی و بربط و افغان رباب است
ساقی بچنین وقت گل و سنبل و مل خیز	نی گاه درنگ آمده ایام شتاب است

(۱۲۱)

[illegible]

هجر در که چون خلد تو ما را نه گریز است	هجر کوی چو فردوس تو من را نه بنا است
بار غم هجر تو بدل هیکل کوه است	رنگ رخم از فرقت تو همچو کاه است
نقشی که بپائی بشبی کلبه درویش	زین مژده ام عمر بسی تنها دیده براه است
روزان همه دم همدم من چشمه اشک است	تنها همه شب مونس من ناوک آه است
هر کس فکند طوق غلامیت بگردن	در هر دو جهان مستحق تاج و کلاه است
دارا همه عمر سر افکنده تعظیم	تا گشت تو را بنده گمانش که چو شاه است

ولە

مرا هر عرقی کاندر بهار است	سراپا پای تا سر در نگار است
خطش سبز چمن رویش گل سرخ	قدش سرو یکه اندر جویبار است
لبش غنچه و زلفش سنبل تر	دو چشمش نرگس مست خمار است
[illegible] و خالش ولی از لاله باغ	دو ابرویش قرخ قوس آشکار است
[illegible] هر عقد دندانش گهر گی	دمش همچون نسیم مشکبار است
عرق بر عارضش شبنم چو بر گل	زنخ بر غبغبش سیبی بهار است
دو بازویش و شاخ از یاسمینی	دو پستانش دو لیمو یا دو نار است

(۱۲۲)

تنگست دهان تو ز بس جای سخن نیست / بس جای سخن نیست بگمانم که دهن نیست

یا جای سخن هست ز بیگانه نه از ما / جای سخن عاشق خود صحبت من نیست

از روی تو و خوی تو و موی خوشت / ماه فلک و خلد برین مشک ختن نیست

از خال تو و لعل تو و قد تو بهتر / هندو بچه و تنگ شکر سرو چمن نیست

این فتنه که چشم تو کند کس ننماید / وین دام که زلف تو نهد کار رسن نیست

اینگونه که ابروت کشد تیغ کشنده که / رنگین همه جانیست که چون خاک زمین نیست

خوشتر ز حریمت نبود هیچ حریمی / بهتر ز سر کوی تو ام هیچ وطن نیست

افسوس که یک عمر تو با ما ننشستی / گفتی همه جا همسر شهباز زغن نیست

این عشوه و وین غمزه و نازیکه تو داری / دارا بس ازاین بالکت جان و سر و تن نیست

ولَه

هرچه عاشق داشتی ای ترک چشم مست کشت / اندکی رحمی بکن ای مست چالاک دست کشت

از خدنگ عشوه و هم ناوک مژگان ما / در کمان عشوه نهاد و زیر شست کشت

تا خط مشکین تو بنمود در روز ما سیه / خال رویت چون سپند از جا بجو در حسرت کشت

من بپای سایه زلفت شدم ای آفتاب / زلف زنجیرم بنود و ابروی پیوست کشت

خبر ز آه دل عاشقان نداری تو / ندانی آنکه دل آئینه ز آه گرفت

کلاه زد بزمین آسمان ز شوکت تو / عجب نبود که چون مه ز سر کلاه گرفت

نمود خال سیاه تو روز من را شب / چه پیشه ایست که آن هندوی سیاه گرفت

خدنگ خشم تو بگرفت جان دارا را / ندانم از چه سبب جان بیگناه گرفت

ولَه

تا که لیلی شد سوار ناقه در محمل نشست / بسکه مجنون گریه کردی ناقه اندر گل نشست

تا تو بنشستی تو بس من شدم بیمار هجر / مرگ آمد با اجل بالین من غافل نشست

تا تو رفتی در سفر برخواست پیکان فراق / سینه ام سوراخ کرد و در فضای دل نشست

تا شدم دیوانه عشق تو دور از ما شدی / شکوه نبود ور شود دیوانه کجا عاقل نشست

سوخت دل هر عاشق هر کس آگه نشد / در سرای سینه چون شمعیکه در محفل نشست

اشک چشمم همچو دریا کشتی ام غرق گرد / بیخبر باشند ندانند آنکه در ساحل نشست

ای که کشتی ما را و میدانم پشیمان میشوی / بی لب ساتیر ندامت بر دل قاتل نشست

از پی محمل تو بنشستیم بر راه امید / بسکه دارا با خیال کج ره محمل نشست

ولَه

هر خط و خال و چشم و مژه و ابرو — جز بدلش غم بسینه آه ندارد
گر نشود شرمگین ز پرتو حسنت — در همه عمر عارض چو گاه ندارد
مشک اگر روبرو شود و مقابل — خوش تر از آنی که کس اشتباه ندارد
گفته دارا همین نه خلق نگفتند — پرتوی از عارض تو ماه ندارد

ولە

روز روشن بجهان کس بشب تار ندید — دیده گر دید چو خجر زلف و رخ یار ندید
یا که در بار شده مهر چو مه در عقرب — کرد چو خورشید کسی در بغل یار ندید
دیدمش در دو شب زلف یکی صورت بدر — بدر را گر چه کسی جز بده و چار ندید
چشم ترک سیهش را که بگویند بیمار — دیده خنجر کین در کف بیمار ندید
ز دو سیاه مژه اش تیر کسی اگر دو نگاه — دور یکی مستی کی این همه هشیار ندید
کافرانیست چو زنار چرا گیسویش — بر مسلمان چه یکی رشته زنار ندید
مرغ دل در طلب دانه خال سیهش — چو خود اندر قفس چید و گرفتار ندید
بار در قامت سروش چه زنار پستان — گر چه از سرو روان کس ثمر بار ندید
قامت و نرگس و زلف و رخ و پستانش را — کس چو دارا انگرید ست و خریدار ندید

ز خال دانه نشانی بزلف دام نهی — کسی بسان تو صیاد بی نظیر نشد
بعصر خویش چو من کس ز پا و فتاده مبند — بپای خویش چو من صید دستگیر نشد
گهی بشارت وصلیکه از تو داد صبا — غلام چاکرا و مژده بشیر نشد
هر آنکسی بکمند تو افتاده بجست — در آنمیانه چو دارا یکی اسیر نشد

ولە

نظری هر که بر آن طلعت و منظر فکند — کی بماه فلک و بدر منور فکند
گوشه شیشه چشم تو بدیدار ساقی — شیشه می شکند سنگ بساغر فکند
غیر معمار ازل کیست چنین طاق بلند — طرز ابروت توان طرح نکوتر فکند
هر دلیری که اگر خنجر مژگان تو دید — پای خود آید و اندر قدمت سر فکند
زلف مشکین پر از چین تو دید عطار — مجمر غم بسر طبله عنبر فکند
دید صیاد و خرامیدن و در جلوه تو — تیر کی بر طرف کبک و کبوتر فکند
نگرد قامت دلجوی تو هر کس لب جو — ریشه سرو بر پای صنوبر فکند
این ... نورانی همه بر خون — از پی واهمه و جال خود از سر فکند
طبع دارا همچنان گفت غزل بس شیرین — طرح سنگ شکر و چشمه کوثر فکند

[illegible]

نفس ای عاقل مخوار از خویش رنج ما
می مشو غافل از این دیر کهن پس این کهن
هیچ شمعی از سر شب تا دم صبحی نسوخت
هر نهالی طرف باغی در کناری تا که رست
چونکه جای جان پسر سر کرد فرهادش عشق
راحت از دنیا مخواه و کام از اهلش مجو
جان شیرین کی شیرین داد و کامش تلخ ها

پس چو شیرین بوفا این خراب آباد زد
تازیانه بر عروس و لطمه بر داماد زد
بسکه این پیر کهن را تیشه‌اش ها در زد
از ره غم ریشه‌اش از بیخ و از بنیاد زد
عاقبت بر کاسهٔ سر تیشه بیداد زد
نیشتر بر هر دل مجروح این فصاد زد
مرغ روحش ز آشیان تن پر ناشاد زد

چو شیرین غم فرهاد دارا گفت لیک
بیستون این داد را تا کشور بغداد زد

از قد تو موزون تر سروی بچمن ماند
از روی تو خوشتر و تر ماهی بفلک نبود
از زلف تو محکمتر ناید بنظر دامی
زابروی چو شمشیرت خونریزتری نبود
از خال و خطت هر جا هر دانه و موری نی

وز قد تو سیمین تر همچون چمن ماند
وز موی تو خوشبوتر مشکی بختن ماند
همچون دل من هرگز صیدی برسن ماند
چون چشم تو مخموری مخمور و فتن ماند
چون نام لب شیرین حرفی بدهن ماند

(۱۲۷)

بپای

[illegible]

بپای سرو بسی سرو قد نشسته بناز
بنار سبزه همی سرخ و خیل موسیهان
ستاده هر گذری ساقیان سیمین ساق
وزیده باد بهاری چنان نسیم شمال
بتان زهره رخ و لعبتان مه طلعت
ندا اما من بیچاره با که بنشینم
برای عاشق دلخسته نیست جز دم سرد
نیاز موده تبرکان مستند دل وار

بعیش هر طرفی شاهدان طنازند
برقص یکسره رامشگران شیرازند
نشسته هر طرفی مطربان دمسازند
بجلوه شاخه گل سروهای نازند
نبیان کبک دری جمله چنگ شهبازند
بغیر من همگی آشنا و همرازند
که عاشقان همه از یک کرشمه دلبازند
که اینگروه بغمزه بسی چه غمازند

وله

درخت میوه بر آورد و بلبلان بچمند
ز بس هوای لطیف است اعتدال نسیم
بزلف سنبل و بر کاکل گلان هر سو
بپای غنچه گل گلرخان غنچه دهان
نشسته سبز خطان روی سبزه‌ها سرخ

ز عشق با دل شوریده در چمن چو منند
گلان باغ چو ماه فلک برهنه تنند
نسیم و باد چو مشاطه گان شانه زنند
بباغ با رخ رنگش چو شمع در لگنند
بگرد موسیهان گرم صحبت و سخنند

(۱۲۸)

[illegible]

کاب قیل اینهمه قاتل زکه ماند دارا — میتوان روت همان قوت بازوت گرفتند

ولـه

یکی چون تو بکشور قامت ندارد — چنین قامتی هم قیامت ندارد
رخت را بگل هر که تشبیه کردی — غلط کرد گل این لطافت ندارد
زبان هر حکایت که کرد از لبت کرد — که شیرین تر از این حکایت ندارد
نکو گشته هر کس که از ساعد تو — بدنیا و عقبا سعادت ندارد
ملامت بدیوانه عشق کم کن — که دیوانه باک از ملامت ندارد
ز بس تیر عشق تو بر دل نشسته — سراپای جای سلامت ندارد
کشی تیغ زار و کشی بیگناهم — ترا دل مگر رحم عادت ندارد
جفای ترا صبر طاقت نمودی — فراق ترا هیچ طاقت ندارد
مرنجم ز رنج تو رنج تو گنجم — ز جور تو دارا شکایت ندارد

ولـه

بجهان چون تو کسی هیچ نگاهی نکند — نکنی چون تو یکی چشم سیاهی نکند
هر که بر روی چو خورشید تو نمود نگاه — عهد کرد دیگر نظر بر رخ ماهی نکند

لعل میگون تو گر بر لب ساغر برسد — مستی آنست که بر باده خلّر برسد
مستی باده برد خنده بات حیوان — خبر خوش تو که بگوش لب کوثر برسد
لب کوثر اگر از طعم زند طعن بمی — ته روا ار بمی از رتبه فزون تر برسد
چشم مست تو ز مژگان چه قدر ریخته خون — خون بریزد چه کف مست بخنجر برسد
هرچه زلف تو درازست کف من کوتاه — ناله ام بسکه بلندست باختر برسد
مرغ دل پر زد بسکه از پی اندخالی — مشکل است اگر بوی بال کبوتر برسد
پنجه با میانت نرسیدی هرگز — کی توان دست ببالای صنوبر برسد

غم هجران تو آخر بکشد دارا را
کی روا بار گران بر تن لاغر برسد

بردی گر نظر مهر تو از دل نرود — نرود مهر تو و عشق تو از گل نرود
از حریم تو رود هر که بود دیوانه — از سر کوی تو پیداست که عاقل نرود
هوس اینست که از من نشوی هیچ جدا — شب چراغم مقابل ز مقابل نرود
قاتلم کاش تو باشی و نرفتی ز نظر — برود جان ز تن و مثل تو قاتل نرود
کشتی صبر مرا بشکنی از سنگ فراق — بشکن کشتی بشکسته بساحل نرود

(۱۳۱)

سر نهادم از غمت ای دوست اندر کوه و دشت	... که مجنون را ره کوه و بیابان خوش بود
در زمستان ... من مایل روی توام	... در روی آفتاب اندر زمستان خوش بود
بهر جان دادن همه جان گر قبولت افتد	در حضور چشم جانان جان دادن خوش بود
چاره درد مرا غیر لبت خواهد نمود	زانکه بیمار را هر چه درمان ... خوش بود
چاه در زیر زنخ هر چند کندی سالها	یوسف دل را در چاه زنخدان خوش بود
که بدارا و ... مسافر کن نگه	التفات شاه بر خیل غلامان خوش بود

وله

ای که رخسار تو رشک ... روی ماه شد	ماه پیش عارضت کم بنده درگاه شد
بت پرستان را ملامت کی همی باشد روا	هر که دیدی آن بت روی تو را گمراه شد
ابروت قوس و هر زلف تو ... قوس	با وجود آن درازی دست از آن کوتاه شد
خال بر کنج لبت ... آب زندگی	کاش خضر ... ما را دلیل راه شد
دیده هر چشمی اگر چاه زنخدان تو را	گر که بودی خود چو یوسف مایل آن چاه شد
... بار غم عشقت ... دل دمی	گرچه گاهی کاه ... و کوه گاهی کاه شد
سرخی ... از اشک خونین منست	این کبودی فلک از ... دود آه شد

(۱۳۲)

با تو هر آنکس نشست تیر نگردد	دیده ز سیر رخ تو سیر نگردد
همچو دم تو دم مسیح نباشد	چون نفست نفحه عبیر نگردد
آورد از کویت ار نسیم پیامی	چاکر آن مژده بشیر نگردد
کج تر از آن ابروی تو تیغ نماند	راست تر از غمزه تو تیر نگردد
در خم زنجیر حلقه حلقه زلفت	چون دل خونین یکی اسیر نگردد
هر که نظر کرد بر لب نمکینت	از پی شهد و شراب و شیر نگردد
چون چمن خط تو بنفشه نروید	چون بدنت ... و حریر نگردد
هر که ترا هست قصد کشتن عاشق	زود بزن گردنش که دیر نگردد
در تک این گنبد کبود چه دارا	کس بکمند تو دستگیر نگردد

وله

ای آنکه چشم خلق بسوی لطف تو هست باز	آرند عاشقان تو جان بر رهت نیاز
کردی هزار وعده نکردی وفا یکی	گشتی هزار ساله نخواندی یکی نماز
آمد هزار عاشق ناید یکی چو من	گشتی هزار بنده نیاید یکی ایاز
قامت بلند از تو و قد من است پست	دستار ز دست کوته و زلف از تو شد دراز

بیانشان شکر آب ان لبان ای نگم	که شکر آب نماند میان شکر و شیر
بر آستان تو بس نشستیم یا ترشم	بلی نه جای فقیر است در سرای امیر

جهان ز هجر تو در چشم من بود بدتر
سپهر پیر ز دل دار گشته هیئت قبر

در مدح تو از نطق رود قوت تقریر	در وصف تو از انگشت فتد خامهٔ تحریر
در حسن تو شد حسن پری شکل هیولا	در خوی تو شد خوی ملک صورت تصویر
سرو است چه سرو از تو نه سرو از تو چو سرو است	شمشیر چه ابرو است نه ابرو است چو شمشیر
فتنه است چه چشم تو چه چشم تو چو فتنه است	تیر است چه مژگانت نه مژگان تو چون تیر
ماه است چه روی تو نه روی تو چو ماه است	هر چند که دارند تفاوت همه توفیر
دانه است چه خال تو نه خال تو چو دانه است	زنجیر چو زلف تو نه زلف تو چو زنجیر
مشک است چه خط تو نه خط تو چو مشک است	شیر است چو لب از تو نه لب از تو بود شیر
سرو است چه بالات نه بالای تو چون سرو	از زیر ز بالا و ز بالا دهم از زیر
افسوس که بنمود دگر بیشتر از هم	با سینهٔ سخت دل چون سنگ تو تأثیر
گوش فلک و مرغ شب از نالهٔ من کر	از خیل خیالت چو زند شب همه شبگیر

پری آن یا که باشد آدمی زاد	فرشته یا ملک شد ان فلک فر
مه است آن رخ که دارد یا که خورشید	قد است این یا که بالای صنوبر
خط است آن یا که باشد نافه چین	بود آن مشک و نافه یا که عنبر
کمند و بند آن یا زلف و گیسو	لبان و کام او یا قند و شکر
کمان آن یا که ابرو یا که شمشیر	سنان این یا که مژگان یا که خنجر
کف است آن یا که ابر نوبهاری	عطایش یا که آمد بارشش تر
گل عشقش ز خون دل سرشته	هم از روز ازل در عالم زر
بسوخت داراچیان از آتش عشق	مگر دارد مزاجی چون سمندر

ولَه

رخ نهفتن ز ما مکن ای قمر	پرده مینماید قمر مگر
من شدم رضا گر کنی جفا	خون بدل ز ما ور کنی جگر
تیغ اگر کشی از دو ابروت	باشد این سر و سینه‌ام سپر
هر که عاشقانت بپا دوند	از قفای تو من دوم بسر
سر ز تن میبری ببر	دل ز من دگر میبری ببر

[illegible]

ولہ

پستان ز رکیبک مصبه بچنگ عقاب زلف / یا کوی عاج در خم چوگان آبنوس
در خواب رفت دیده مردم بشب ولی / بیدار ماند چشم من و دیده خروس
حسنت بهر کجا که فرو کوفت طبل ناز / بر هر دیار ناله وارا نواخت کوس

ولہ

نهاد لب بلب جام باده باده فروش / فروخت نقد عمل تا ز سر نرفت هوش
حلال کرد بخود کرد نوش آب حرام / طمع برید ز آب حیات و چشمه نوش
بداد دین و دل از کف گرفت ساغر و جام / نداد بر سخن شیخ و قول زاهد گوش
بیاد وصل ایزد ستار عیب پیش آمد / یقینش آنکه نهد بر گناه ما سرپوش
بمیل پیر مغان کرد اشاره بساقی / قرابه پر کن و ساغر بیار و چو خم در جوش
بریخت در قدح آنگاه آب آتش فام / رسید باده چو بر لب فکند جان بر دوش
بیاد تار سر زلف یار مطرب یار / برکشید چنان دایه طفل در آغوش
ترانه دف و کف گرفت و گوش سپهر / بلند کرد نوائی کشید چنگ خروش
نوای نی همه نی کرد زیر تا حزن عجم / خروش چنگ نمودی زبان قصه خموش
خروش اگه میکده و بزم گشت مست و خراب / ز هند دست بدستش کشند دوش بدوش

(۱۲۵)

[illegible]

[illegible]

ولہ

ولہ

بهر اهی نگار بسر از تن زار بیگناهیم / بما ثواب و رحمی بکن ز فغان و آهم
مطلبان بخاک و خونم مفشان ز دیده اشکم / منشین کنار دشمن منشان بخاک راهم
مکشم به تیغ ابرو مفشار لب بدندان / منما چه زنخدان مفکن بسوی چاهم
مشکن دل ضعیفم مدوان بکوه و دشتم / مزنم بروی سیلی همه مشت بر کلاهم
مگسل طناب عهد و مدران لباس طاقت / مفریب بی ز مژه مکشم صف سیاهم
مستان روان و جانم مرسان ملال و رنجم / مدهم عذاب محنت مکن از غضب نگاهم
مهلم غریب و تنها منهم بدوش حسرت / مگذار کوه غصه منما برنگ کاهم
مشو از پی جفا و مرو از راه اذیت / مطلب هلاک دارا چه تورا غلام شاهم

ولہ

بخدا ز بس فراق و غم عشق یار دارم / چو سپند و عود و لاله دل داغدار دارم
نکشید در کنارم نزده هر کنار زخمم / تن و جسم همچو جسم تن کوکنار دارم
ز فراق صبح رویش چو ز هجر شام مویش / مه و سال و روز روشن چو شبان تار دارم
شده ام ز عشق مجنون زده ام قدم بصحرا / نه علاقه بشهر و نه غم دیار دارم
بشبی بخواب دیدم که دو زلف او گرفتم / بخیال خویش گفتم که بدست یار دارم

(۱۲۶)

[illegible]

[illegible]

ولہ

تا دل بسر زلف نگر مهر تو بستیم / دل از همه خلق بریدیم و گسستیم
تا دل ز تو دیدیم که در سینه چو سنگست / بر خاطر خود شیشهٔ امید شکستیم
چشمم چو چلیپا ز پی سجدهٔ رویت / تا خلق بدانند که ما ماه پرستیم
چون مرغ پی دانهٔ خال تو دویدیم / چون صید بدام سر زلف تو نشستیم
گفتیم هم از فتنهٔ جادوی تو هشیار / بیچند بیاد لب میگون تو مستیم
گفتی منشین دور ز ما خیز بنزدیک / چون بنده افتاده ستادیم و نشستیم
اندر خط امر تو همانیم که بودیم / اندر کف حکم تو همانیم که هستیم
در بادیهٔ وصل تو ما آبله پائیم / در دامن لطف تو درآویخته دستیم
در مملکت نخل عطایت من و دارا / گه مهر بلندیم گهی سایه پستیم

ولہ

تا چند بیهوده دهی محنت و رنجم / هر چند دهی رنج ز رنج تو نرنجم
یکحرف دو گوشم نشنید از دو لب تو / بس خوار و ذلیل از تو در اندیشه بسنجم
صحراش دل اندر شکن زلف زشانه / تا فکنده شکنج سر زلفت بشکنجم
برگنج رخت مار دو زلفت زده حلقه / ترسانم از آن مار تو لیکن بهره ز گنجم

[illegible]

ولہ

ای زهره زمینم و ای ماه آسمانم / تا کی نظر نداری بر حال ناتوانم
پیش از بنای عالم بعد از فنای گیتی / مهر تو بود و باشد در مغز استخوانم
رفتی ز پیش رویم چون خدنگ دلدوز / آهم ز فراقت چون آید از کمانم
درد تو در دلم و صبر از کف است پران / رنج تو در ضمیرم وصف تو بر زبانم
گاهی بقید زلفم گاهی بکنج ابرو / گه در خم کمندم گه در کف کمانم
جورت کند اسیرم ظلمت بهر دو قیدم / هجرت نموده پیرم وصلت کند جوانم
مهر تو گشته مهری اندر سپهر سینه / عشق تو گشته روحی اندر وجود جانم
خوابید بخت روزی گر زمین تو دور گشتی / گر دوری تو پیدا شب چون ستاره کانم
از چشم نظر کنی گر جان بازم از صف رزمت / از پیش اگر روانی آید ز پی روانم
دارا بگشتن خود از دست چون شود راضی / گوید شمار دهم گر از خیل کشتگانم

ولہ

خوبان مایل از روی و شمایل شده ایم / پای تا سر بسراپای تو مایل شده ایم
سجدهٔ خاک تنم از اثر اشک بصر / در غمت گفته ز خوناب روان گل شده ایم
غم قوتی نخوردم در سفر هجر ارنت / بسکه ما قانع خون جگر و دل شده ایم

پای تا سر سوخت دارا تا لباس عشق دوخت — نیست پروائی ز هر لحظه چون پروانه ام

ولَه

میکنم دانم عاقبت از یک نگاهم میکشی — از نگاه تند آن چشم سیاهم میکشی

من چه سازم یکتنه با لشکر مژگان تو — با سپاه رنجباری از سپاهم میکشی

میبری دل میبری سر میبری میگیری لب — میدوانی کوه دشتم بیگناهم میکشی

می نشانی در فراغم می نمیگیری سر غم — میکشانی هر طرف با سنگ و آهم میکشی

میکنی چاه زنخدان ای تختی تا دل من — گر بهمن منیم آخر بچاهم میکشی

میروی اندر سفر ترسم که آیم همرهت — چو رفیق همرهی همراهم میکشی

می ستانی جان و روحم میطپانی خاک و خون — نیست از دارا چه باک ای پادشاهم میکشی

ولَه

دیدن مه تا که روی تست مایل نیستیم — ماه نو شد از چه انگشت نمای خاص و عام

مایل خورشید هم با آن شمایل نیستیم — دیده ما ابرو تراکشا مقابل نیستیم

خلق عالم هر کجا دیوانه عشق تو اند — من همین تنها میگویم که عاقل نیستیم

میبری دلرا و میگوئی که کی دل برده ام — میکشی ما را و فرمائیکه قاتل نیستیم

چو میدید که نمیراندیم ز درگه خود — بسان خاک حریم تو خاک راه تو بودم

بتار موی تو سوگند من چنان دارا — بسان زلف تو هر لحظه بیقرار تو بودم

ولَه

مهری بفلک چو رخ ماه تو ندیدم — شاهی بچنین عزت و جاه تو ندیدم

این اطلس گردون چو قبای تو نگردید — اکلیل شمالی چو کلاه تو ندیدم

گیسوت کمند افکن و ابروت کماندار — چون نیزه و خط و خال سیاه تو ندیدم

مژگان خدنگ تو همه جنگی و زنگی — خونریزتر از فوج و سپاه تو ندیدم

بردی دل ما را بنگاهی نخریدی — دل سنگتر از جنس نگاه تو ندیدم

عاشق چه گنه کرده کشد خنجر غفلت — بالاتر از این ظلم و گناه تو ندیدم

روزیکه تو رفتی بسفر تا که نیائی — چشمی نبود آنکه براه تو ندیدم

ما را نبود غیر حریم تو پناهی — بیگانه تر و خوشتر ز پناه تو ندیدم

چون چاه زنخ افتاده همین دل ز دارا — بیدل نبود تا که بچاه تو ندیدم

ولَه

گر نیست گدائی ز جوان پیر تو باشم — افتاده چنان سایه زنجیر تو باشم

[illegible]

(۱۴۱)

گر نگاهی چون کنی با ما یقین دارم که هر
نیست قابل گر که سر تیغ تو بنمودی قبولش
هفت بندم فدای خط و خال چشم و زلفت
کشته ام مانند مجنون کوه و هامون بس دویدم
همچنان چشم سیاهت مست مخمورم کنی گر
داغ هجرت گرچه خواهد گشت دارا را نصیبی

میکشد شمشیر ابرو ناوک مژگان برم
در عوض از دل شهادت میکنم جان عزیزم
بیشتر از هرچه خوبست عشق با بیچاره [illegible]
روز و شب [illegible] بر گریبان [illegible]
از لب میگون نگاری طالب [illegible]
لیک من امید وصلت [illegible]

وله

ای که اندر ملک حسن تجلی بدر منیرم
یاد داری که بروز ازل و عالم ذر
زان زمانیکه مرا مادر ایام بزاد
نکهتی گر ز سر زلف تو آورد صبا
سر اگر چاکر فرمان توام نیست عجب
بنده حضرت عشقم گدائی تو شاهم
از خدنگ تو شدم خسته ز شمشیر تو کشته

صاحب خرمن حسنی همه کواه [illegible]
بسر شعشعه ز آب و گل و مهر تو خمیرم
دایه دهر بشد عشق تو را داد به شیرم
تا دم صبح قیامت [illegible] مست [illegible]
بنده [illegible] عشقم [illegible]
گدائی تو شاهم [illegible] اسیرم
از کمانت چه کمانم [illegible] تو اسیرم

[illegible]

(۱۴۲)

حال دارا را چه میپرسی ز من از من مپرس
بپرس از رخسار زرد و اشک سرخ دیده ام

وله

ای که از حسن و شمایل بهتری دنیا و دینم
ذره آن آفتابم هاله این ماه [illegible]
من غلامم بنده داری ز دو لعل [illegible]
[illegible] تو کردم پادشاه کامرانم
[illegible] تیر مژگان قاتلم رفتی کمانم
[illegible] لعل تو منم طالب مشک تاتارم
[illegible] چشم خاک گره گل کرد تا رفتی چو باد
[illegible] گر دانی [illegible]
[illegible] دل [illegible]

آفتاب آسمانی یا شدی ماه زمینم
[illegible] حسن تو را ای شه گدای خوشه چینم
چون مسیحم زنده سازی ز دم جان آفرینم
صاحب تاج کیانی مالک تخت و نگینم
چون کشیدی تیغ را بر کشتن شد یقینم
تا که چشمان تو دیدم عاشق آهوی چینم
از زمین تا آسمان شد دود آه آتشینم
کام تلخم دار شیرین از لب چون انگبینم
چون تواند کرد گریه [illegible]

وله

آسمان چو جمال تو ماهتاب ندیدم
دیگه ماهتاب آفتاب تو هست

چو ماهتاب قرینش چرخ آفتاب ندیدم
تو را نقاب بر آن دو [illegible] نقاب ندیدم

ولہ

دل خونبار من این پنجه خونین تو آن	انکه بک مژه چشم تو و دین تن من
توشه از گوشه آن خوشه زلفت برم	ز آتش چهره بسوزی همه خرمن تن
دل بسوز و بتنور تنم از آتش عشق	دارا انکس که نهد دست بپیراهن من
لقب دارا ز پس مرگ شوم زنده دگر	گذرت گر که بیفتد بسر مدفن من

ولہ

ساقی کمر ببند و سر شیشه باز کن	پائی بنه بمحفل و دستی دراز کن
بردار خشت از سر خم مهر از سبو	در کام و در گلوی هی غم گداز کن
می هر چه هست بو سهم از دی بهشت ده	از باده بهشت مرا بی نیاز کن
برخیز از سر غم و بنشین به بزم عیش	که می چشان و گاه بچش گاه ناز کن
بر هر دم بگوی شیخ ریا که شیخ	از می وضو بگیر و پس انگه نماز کن
رز دمی از این بد و صد من می بهشت	این را گمان حقیقت و انرا مجاز کن
زبعد مرگ در شط بط غسل ده حنوط	انگه ز خاک میکده بر ما جواز کن
ساقی بگو بگوش مغنی زبعد مرگ	بر تربتم حواله صوت حجاز کن
بر تربتم بگوی چو رفتم از این جهان	یادی ز ما ز بربط و طنبور و ساز کن

هر دیکه بزندان غم عشق بمردی	زن دان که نه مرد آنکه نشد طالب زندان
زابروی تو و روی تو من تا ز غم از غم	دارا بود از قامت شمشاد تو شادان

ولہ

برخیز زجا ساقی دامن بکمر بر زن	لب بر لب مینا نه کف بر کف ساغر زن
بین از افق ساغر سر زد شفق باده	از مشرق بزم ما خود همچو شفق سر زن
بگرفته صراحی را از خون مرض	هم بر رگ شریانش همان رگ نشتر زن
گر محتسب و شحنه باشند کمین ما	شمشیر کش از ابرو هم با مژه خنجر زن
از جوش و خروش شیخ نیکو بنمود باکی	تا خون خم اندر جوش کو جوش که کمتر زن
از فعل ریا بنمود ما ترک ریا کردیم	غافل سخن اینده و هر یک که نکوتر زن
با لطف خدا چون یخ دان آتش دوزخ	بر آتش می خود را مانند سمندر زن
خضر آب حیات ار خورد گو میکده ها پی زد	ظلمات دیگر طعنه کمتر تب اسکندر زن
هر دمی اگر رفتی با باغ ارم دارا	طوبی منظر با در بر شاخ رزان پر زن

ولہ

ای شوخ تو چون ماه بیا روی مه پوشان	هم روی مه پوشان و هم ابروی مه پوشان

خطاست مشک ختا دم زند گر از زلفت
نگرد و آتش روی تو بر خلیل خلیل
بر بخیت قند مکرر مگر از سختت
غرض ز آتش عشق تو همدمم همه دم

چو خار پشت پر از خز برابر بر تو
کند فرار چو بیند بن آرزو آذر تو
مکررم همه جا صحبت مکرر تو
از آنکه چو سپندم کشد مجمر تو

دهی چه ریح بدارا و دو کنی رسوا
نباشد از پی کیفر چو دید کیفر تو

خورشید فلک بنده رخسار مه تو
طاووس چمن مایل رفتار تو باشد
مسمار دل لعل دو زلفت مژه من
سیمرغ دل آواره سیمرغ زند پر
از چشم سیاه مژه‌ات زلف تو لرزان
خون من چه بود سهر لطف سر زی
آشفته شو ذره سیر از خاک بر آرد

ناهید سما چو مه چارده تو
آهوی ختن عاشق چشم دگه تو
کحل بصر دیده من خاک ره تو
اندر پی یکدانه خال سیه تو
کس را نبود طاقت جنگ سپه تو
یکمهر بپرسی که چه باشد گنه تو
هر جرعت دارا رسد ار پاشنه تو

ولی

تیر و کمانست آن نه مژه و ابرو
تیر دکمت دیده آن نه دانه خال است
بیکل انگشت دست نی دم قاقم
لعل لب دلبر من است نه شکر
آتش جهنم قطع گشت راه امیدم
خلق دو عالم نظر لطف تو دارند
عاشق روی تو گشته مؤمن و فاسق
همه خلق باشدت سر احسان
کامشم از غم بود چه چنگل شاهین

دام دگر است این نه زلف و نه گیسو
صورت یار است این نه خلد و نه مینو
تخته عاج است این نه مرفق و بازو
قد دلارام این نه سرو و لب جو
خیز ببرای تو آدرم بکجا رو
از غیب واندر است پیش تو ناه سو
مایل روی تو از کافر و هندو
باشدت از من تمام فرار چه آهو
تا لیع دارا بود چه تیر چه تیهو

ولی

تیر وصالت هیچ اندر دل نباشد آرزو
عاشقا چشم تو بیند چشم از هر سو تجسم
من سپری یا شکنم گر تو کشی شمشیر تیز
تا لب قد تو سرو باغ را آزاد کرد

شهر یا مت بدینم غیبت های گفتگو
مایل روی تو دو گرد اندر هر جوب ز رو
کی توان خفاشش تا خورشید گرد روبرو
تا ز زلفت حکایت گفتار من مو بمو

[illegible]

(۱۴۷)

ای دوست نشد زود زبن خسته چه کردی

دارا نزد و داز سر کوی تو بکوئی | هر چند بیکباره دل از روی همه کندی

ولـه

ابری ماه پیش روی تو | تخت خوبی مشک نزد موی تو
خستگی سرو پای قامت | شمشیر از ابروی تو
شادمی از حلقه زلف صلیب | چاکری زنار از گیسوی تو
کرد ما را خال رویت آتش پرست | من چه کاری میکند هندوی تو
چشم تو هم سیه هم سپید | وه چه سحری میکند جادوی تو
رستم دستان بدستت بوسه داد | تا که دیدی قوت بازوی تو
پشت پا زد بر بهشت جاودان | هر که بنشستی دمی پهلوی تو
میکشد عشق تو ما را سوی خود | میکشد هر لحظه ما را خوی تو
که تقصیری نمودم اوفتاده | تا ببوسم پای همزانوی تو
حریم کوی تو بر ما حرام | کاشش دارا گشت خاک کوی تو

ولـه

دوست ندیدم چو تو من تنگ دهانی | هم تنگ دهانی چو تو هم تنگ میانی
تو میان تنگ بقتل من دلتنگ | از مرحمت و لطف تو دارایست نشانی

[illegible]

(۱۴۸)

گردش یکی خاک و نمودیش بخون | هم بی خبر و هم تنگ و آهسته چه کردی
شایسته نباشد که کشی عاشق مسکین | آن کار که کردی همه شایسته چه کردی
تیغ از دو طرف بر طرف ما که کشیدی | پیوسته از آن ابروی پیوسته چه کردی
دارا که نه کشته و وارسته شد از غم | بنگر که بر این کشته وارسته چه کردی
چشمک زده چشمت بلبت از پی دشنام | با بادۀ بادام و پسته چه کردی

ولـه

ای که بهای حسن خود دل ببری ز مشتری | زهره در آن بسوی تو مشتری تو مشتری
ندانمت بشری یا که فرشته خوانمت | عاشق عشوه ات ملک بابل غمزه ات پری
دل بطلسم افکند چشم تو ام بجادوئی | وه چه هزار سامری دل ببری بساحری
میل من ار بسکنی از چه ای آفتاب من | نیست دمی ترا چرا میل ذره پروری
هر که صلیب زلف تو دید سوی کنشت شد | دین مسیح خواستی میل نمود کافری
پیش رخت اگر که مه کرد در آینه نگه | ماند ز حسن خود خجل گشت ز روی چه پری
تا بکی از جفای تو ناله کنیم تا بچند | طالب کشتن منی از پی قتل ماجری

ولـه

ولـه

چه قدر همه مگر ای بت زور سند داری
دل عاشقان دارا [illegible]

دل من و صبر و طاقت همه عمر بردی و رفت — سر و دست دیگر و نی که چه بلند داری
غلط است جنگ با تو خطر است بهر جونمن — که ز یکطرف کمان و طرفی کمند داری
همه ناز تو است تا جا که بعید تو سر ناری — همه تیغ تو است شیرین که لبی چه قند داری
همه قول تو اگر با همه کار تو است بگو — نه کرم به بنده دیغ و نه سر لشکر از داری
هزار بار گفتم که مپوش چشم از ما — سخنی که با تو گفتم نظری چند داری
بلا میم قبول اگر گی ای طلب قامت — تو بقار عاشقانت همه سر بلند داری
نه همین منم فتاده بکمند تار زلفت — که هزار غیر دار تو اسیر چند داری

وله

دل ز من ای نگار من میبری و میبری — سرو قد ای بهار من میبری و میبری
گاه ز پیش روی خود و رانیم و میرانیم — که ز قفای خود مرا مینگری و ننگری
گاه باشاره گهی نگهی نقشی بما — از سر خون ما گهی میگذری و گذری
تیغ بفرق ما گهی میکشی و نکشی — گاه ز کینه سینه‌ام میدری و ندری
گاه بشیوه و ستم جان میکشی و نکشی — گاه نظر ز بندگان میخری و نخری
لبها ای بتا با اشک گهی و نگهی — جانب فرق ما گهی مینگری و نگری

هر جا که تن بیکسی خاک فکندی — بس سینه پی کینه هم از کینه دریدی
اندر قفس غصه چو طوطیم فکندی — از پیش نظر لیک چه گنجشک پریدی
من چون سگ درگاه تو جائی بنهم پا — تو از بر ما از چه چو آهوی رمیدی
از ناز دل عاشق دلخسته ربودی — بس یوسف مصری همه از حسن خریدی
از هر طرفی رشته امید گسستی — دیگر ز سر کوی توام نیست امیدی
دارا نکند باز لب از بهر شکایت — از بسکه ز دندان لب خویش گزیدی

وله

ما را بها رفت که از ما نگرفتی خبری — تا بهر آزرده ما نفکندی نظری
کشتی بیکبار از تو انگشت کشی — صاحب تختی و تاجی و نگین دگری
گر ترا پیشه عاشق کشی است از چه چنین — از پی ریختن خون من بیگنهی
تا آه مظلوم نترسی مکشم بی تقصیر — کشتن عاشق دلخسته نباشد هنری
یا از دست خدنگت نگشودیم لبی — تا که از شست کمند تو بپیچیم سری
آن کمند سر زلف تو و دین جان عزیز — وان خدنگ شراره سینه من بین سپری
نخل امید وصال تو دل دارا گشت — دارا ز سیل مژه آب و ندادش ثمری

هر جا که عاشقی بجهانست میکشی — انگاه خونشان همه پامال میکنی
هر که بماه سال که عزم سفر کنی — روز مرا چو شب شب با سال میکنی
جمعی ز پی دوان و تو از پیش میروی — یکبار کی نگاه بدنبال میکنی
پشتم چو قد ابرو کارم گره چو زلف — اقبال و بخت رنگ خط و خال میکنی
زنهوه گریه اشک نماند بچشم ما — گویا که آب دجله بغربال میکنی
از یک نفس مسیح بسی مرده زنده کرد — در این عمل ولیک تو اهمال میکنی
دارا یرا نگاه دهی وعده وصال — دانم که ریشخند باطفال میکنی

وله

ایکه با سیما و صورت مهر و ماه آسمانی — وی که از بالا و قامت سرو نخل بوستانی
ایکه با زلفین و گیسو صاحب دامی کمندی — وی که از مژگان ابرو مالک تیر و کمانی
عاشقانرا خون بریزی بندگانرا سر ببری — غارت ایمان و صبری قاتل پیر و جوانی
ز سراپا پای تا سر در وجودت نیست عیبی — غیر از این عیبکه با ما دلبر نا مهربانی
گر ملک خوانم ملک را کی چنین خط است و عارض — ور پری گویم پری را کی چنین قد و میانی
دل بمهرت بنهادم چونکه آرام دلستی — جان بقربانت نمودم زانکه شیرین زبانی

چه سبب که عاشقانرا بیکی نگاه کشتی — بطناب عشق بستی همه بیگناه کشتی
تیغ عهد را گسستی کمر وفا شکستی — بسریر حسن نشستی همه را چو شاه کشتی
دل دشمنان خریدی سر دوستان بریدی — عوض بدان نکویان ره اشتباه کشتی
زن و مرد چاکر و میر و جوان پیر عمری — شب و روز و صبح و شام و همه سال و ماه کشتی
همه زار و دلشکسته همه خوار و دست بسته — بدو چشم اشکبار و دل پر ز آه کشتی
صف رزم با حریفان بسپه تو را چه حاجت — باشاره دو ابرو همه بی سپاه کشتی
بجز از دو چشم ترک سیه تو من نترسم — که هزار همچو من را هم از آن سیاه کشتی
بزنخ چه چاه کندی همه کندی و فکندی — همه تن چنان تهمتن همه را بچاه کشتی
بجز از نخل وصلت نگشود بال دارا — بجریم خود ندادی نفری پناه کشتی

وله

بیار ساقی طناز رطل و ساغر می — بساز مطرب دمساز ساز و بربط و نی
بنوش شاهد مهروی از پی عشرت — بنوش دلبر دلجوی باده پی در پی
نمود غنچه تبسم چه نسترن خندید — گریست ابر بهاری گذشت موسم دی
بدار حرمت جان روان و عمر عزیز — ز نی چه دیده بهم گارد هر یکسره طی

[illegible]

شخصیکه می را نپرستد چه پرستد
مجنون نبود آنکه نگشت از پی لیلی
دارا نبود عاشق دلخسته هرگز

هر دیده که بی را نگرید چه گرید
اندیشه غم [illegible] دیده
آهش نگشته شعله و آتش نکشیده

وله

ساقی تشنه کامان ده آب زندگانی
می را بجای غم خور تا نده دهر کم خور
غافل مشو ز مستی خوش باش تا که هستی
از فارس و ز عراقی و ز مطربان و ساقی
از طالع سیاهم مویم سفید از غم
با سعی و جهد نتوان کاری پیش بردن
تا دست اجل نبسته شو دستگیر خسته
خواهی اگر دگیتی خرم شوی خورسند
قمری چند طالب گیرد ز طوق گردن
زاهد مشو منعم شیخم بداد تو به

هم تشنگان [illegible] نوشند زندگانی
قدر [illegible] دیرینه فانی
کن ترک خود پرستی تا [illegible]
تمکین نماند باقی [illegible] جاودانی
پیرم مشو دگرگون [illegible] چه دانی
ما را چکار باشد با کار آسمانی
وارسته‌ای ز رشته از مرگ ناگهانی
تا همیشه شیشه [illegible]
طوطی هزار عاشق دارد [illegible] زبانی
از خوردن حرام و ز آب ارغوانی

[illegible]

وله

فلک عجب چو فلاخن [illegible] سرگردان
هنوز تا نرسیده است دست مرگ بحلق
خوش است تا [illegible] آب انگور هم
[illegible] نهایت
[illegible] چشم [illegible] شیر بود
[illegible] جهان بندی و دیا
[illegible] خشم چو [illegible] خوردیم
[illegible] سبزه می سرخ و یاد موسیقی
[illegible] شراب و کباب و رباب [illegible] دم

که فرق شیشه عمرم کند نشانه سنگ
گلوی ساغر و خم باید آورم بچنگ
برای آتش دل خاک باد [illegible]
از آن می آر که بیهوش [illegible]
[illegible]
[illegible] غوطه میزدم [illegible] نهنگ
[illegible] که تا جهان فراخ دلشده تنگ
[illegible] بانگ نی و صوت تار و نغمه چنگ
نباشم از غم [illegible] و ستیزه و جنگ

[illegible]
بخواه که [illegible]

[illegible] کمک
[illegible] شیخ [illegible]
[illegible] شیخ ریا

[illegible] کمک
[illegible] کمک
[illegible] کمک

سرشت تا که گل دل ملک نازش برد
بریدم از همه دل دل بمهر دل بستم

شد آسمان چو زمین پست در زمینه دل
چنانکه بر دل دارا نرفت کینه دل

ولَه

عشق تو تا که خیمه زد اندر دیار دل
کردی نصیحتم که بجو بان مبند دل
من کی رضا شدم که دهم سر بتیغ تو
کی راضیم زگریه شود هرد و دیده کور
کی خواستم که خاک غم آید بفرق من
باریکه از تو ناقه دل میکشد بدوش
روزیکه دل بعشق تو پیوند کرد مهر
دل انتظار وصل و من امید سیر تو
اندم که بیقراری زلف ترا بدید
دارا بغیر آه من و اشک چشم تو

افتاد دست عشق بیکجا مهار دل
حاشا که نیست در کف من اختیار دل
این نیست کار من بود اینکار کار دل
مایل نیم جگر شودم خون جوار دل
کی زهره گفتم آب شود در کنار دل
تو ان هزار پیل کشد دوش بار دل
چون شام تیره حال من و روزکار دل
بیجا بود امید من و انتظار دل
یکلحظه برقرار نماند قرار دل
اگه نگشت هیچکس از حال زار دل

ولَه

هر عهد کر بستی بمن خسته شکستی
چشم ز زبانت شنوم هیچ سخن نه
تا کی ز پی ریختن خون جفا ای
هر زمزمه لب که کشی تیغ ز ابرو
تا کی شبهای من از صبح سحر پرس
گویم ز بس سینه کشم ناله ز دل هی
هر چند نظر کردم و کوی تو ندیدم
چندانکه دویدیم بوصلت نرسیدیم

اندر همه غمزه یکباره دوباره
نشنیده نالی ز لبت صحبت آره
بر قتل گذار کنی چند اشاره
زخم دل ما را نتوان کرد شماره
دل پیش خیال تو و چشم بستاره
آید بنظر انکه زنم طبل و نقاره
آری نتوان دید چرا بیچاره
دارا همچو انکشت پیاده تو سواره

ولَه

هزار صف شکنی بشکنی چو طرف کلاه
همین بس است جلالت تو را که میگویند
سپید روی تو مویم چو خود نمود سپید
بلند قد تو نمود و پست قامت سرو
بنفش خط تو قدر بنفشه یکجا برد

هزار تن بکشی نیم شکنی هر انچه نگاه
هلال چاکر ابرو غلام روی تو ماه
سیاه چشم تو عالم کند بچشم سیاه
دراز زلف تو از خود نمود کوتاه
بباغ حسن بجای چنین نرست گیاه

یار بیپرواز نظر گشت و گشتی رام ما — نی شدی رام آن دلارام و ببرد آرام ما
کوزهٔ دل کرد خون و کاسهٔ صبرم شکست — بسکه سنگ کینه زد بر شیشه و بر جام ما
نام ما را از قطار عاشقان بنمود گم — نام هر کس بر زبان راند و ببردی نام ما
من چو فرهاد از فراقش تیشه خواهم زد بسر — لیک او مانند شیرین تلخ دارد کام ما
سرو اندر بوستان هرگز نبخشد شمر — میوه گونا گون دهد این سرو خوش اندام ما
نار پستانش نگر سیب زنخدانش ببین — از لب و چشمش نظر کن پسته و بادام ما
با صبا گفتم ببر پیغام ما را سوی وی — ره نداد و شد پدید با خود ببر پیغام ما
آهوی ما در خطار از ره خطار فتی خطا — هر کجا بنهاد پا نخسا دواندر دام ما
بهر عاشق نیست غیر از آه سرد و زرد رو — کاش دارا را نزادی مادر ایام ما

ولة

بگو ای دل زمن انهیچ تو در توی خم خم را — بگو یعنی تا نزن هر چه نامرد عالم را
شدی از امر اجب تا عیان در خطهٔ امکان — بهیچ و پیچ پس افراشتی بس رایت غم را
دهی اندر کف مریخ جلاد یکی خنجر — ببر تن میزنی زخم و نبخشایش مرهم را
زند سورت بهم از شاخ و گردهم عقرب بدم — دهی فرمان بدر بدین ملک خویش ضیغم را

سکندر را نشانی بر فراز مسند دارا — ز دارا می‌ستانی دولت و دیهار و دیهم را
بچنگ چنگل شاهباز و در کام نهنگ آری — تن مرغ در یا و وجود ماهی یم را
گهی بوزینه سان بازی چو رو بازی حیله — بتازی تاختن بخشی تا آهو میدهی رم را
خط مشکین گهی کافور گون خم قامت موزون — پریشان خاطر خاطر چو شانه زلف پرخم را
گی آزاری و گوئی کی قباد و را قبا گندی — نمائی کار طائی گی کشی حتما چو حاتم را
چو جالینوس و فیلقوس و بطلیموس را کشتی — گرفتی از حکیمان بعض حکمتهای محکم را
ز اقلیم عدم هر کس قدم زد اندر این ورطه — چکانیدی بجای باده اندر جام وی سم را
وجود مطلق هستی چه شد از هستی مطلق — رفیق نیستی هستی کشی بهم خلق عالم را
چو اعوج پا بنهی کج راستی در تو نمیآید — نبا محرم چه خواهی خواهش داری راز محرم را
گهی بر هیئت اری نگاری صورتی از ور — گهی بر صورت صوری ناری مار رقم را
جبالا هر که را بر زیر افشاد چون سایه — ندیده سخت جمشید چون تخت و بیرقشم بهم سلم را
بهمدت افتشمت پیغمبر بشت تف زهرها — کنند جم شناخت بشنود هر کس که این دم را
کشد دارا عشق زین نظم خود نزد سخن سنجان — بهر حرفی کند یاد حریفان مقدم را

ولة

ظلمات سر زلف تو بما راه نداد	که بدم تا چو سکندر طلب آب حیات
آب حیات لب لعل تو گر زد میرد	شکر و شربت و شهد و عسل و قند و نبات
آن لبی را که اگر باز کنی همچو مسیح	صد چو عازر همه را زنده کنی بعد وفات
کاش از راه تفقد بجواب دادی	از دو لب برمن گریش یکی بوسه برات
عاشقان را همه جا جانب معشوقه نگه	تشنه کان را همه را جانب نظر سوی فرات
و صد افسوس که ما را نبود کوی تو ره	جاده وصل تو مسدود و درش بسته جهات
و که باشی که چو دارا همه محو رخ تو	شاه فرزین و سوار و رخ بیدق شده مات

ولهٔ

مژه و ابرو است یا که تیر و کمان است	تیر و کمان است یا که تیغ و سنان است
گیسو و زلف است یا که دام کمند است	دام و کمند است یا که رشته جان است
صورت یار است یا رخ خورشید	مهر زمین است یا که ماه زمان است
سرو روان است یا که قامت دلجوی	قامت دلجوی یا که سرو روان است
خط تو مور و میان تو کمر مور	در عجبم آن چه خط و این چه میان است
خال رخت از چه شد ز کنج لبت دور	گر که مگس را بکر و شهد مکان است

با ندهمت ای ار بکلبه درویش	دادن جان از من است و از تو پیام است
قطع امید است گرچه دیده دارا	منتظر وصل تا بروز قیام است

ولهٔ

علیین قلاب عشق توای کمان ابرو	بی هلاک منستی توای قوی بازو
بلای جان منی از دو طره مشکین	فریب میدهیم از دو نرگس جادو
بها که گشته همچین با گل تو آغشته	دل تو یا که بود سنگ یا که آهن و رو
بباغ حسن چه خوشت بپای سنبل زلف	بنفشه وار بسر ماست بر سر زانو
بر همه خال بکر از عارضت گلچین	شدم بمرتبه کمتر ز بچه هندو
بدین صفت که توره میروی ز رقیبی بک	بدین روش که تو رم میکنی نگردد آهو
خدنگ سینه جان مژه تو در هر جا	کمند گردن دل گیسوی تو از هر سو
علاج درد مرا کی نمود درمانی	بجز دو مرهم لطف تو زخم سینه رفو
فتاد در کف شاهین عشق دل دارا	نخواهد اگه برد جان چه صعوه و تیهو

ولهٔ

از پری گشتم تر کی تا دیدمت ای ماهرو	کی پریرا ز دو که با روی تو گر دو در و برو

غم بدل ره مده ز روسیهی	شب قدرت ز روز گیرد باج
کار کردن بکمال پی خردیست	کار چون شاهباز و تن دراج
توبره پر بود به از خالی	خواه از نان ساج یا ز کماج

ولە

یار رما کند جفا لحظه بلحظه دم بدم	لحظه بلحظه دم بدم رنج فزود و غم بغم
میبرد م از قفای وی ذره بذره کو بکو	ذره بذره کو بکو کوچه بکوچه چم بچم
اشک روان چشم من چشمه بچشمه جو بجو	چشمه بچشمه جو بجو دجله بدجله یم بیم
کرده بشکنج زلف را حلقه بحلقه چین بچین	حلقه بحلقه چین بچین طره بطره خم بخم
در لب چون ملش طب تازه بتازه نو بنو	بر رخ چون گلش عرق قطره بقطره نم بنم
نازبادا و بجا او چه بهشت وه اکدا	گر که نیفکند نظر گاه بگاه کم بکم
تا که شوم گاه چهره بچهره روبرو	دل ببرد بگفتگو لحظه بلحظه دم بدم

ولە

طره میبرد از تو برده ز کف قرار من	زلف سیه کند چهره روز گار من
جان برهت اگر دهم هیچ ملامتم مکن	کار دلت و نیستی دست من اختیار من

...واستی تا زوی سر برد	از آن لحم بر جای نان سر برد
...چشمش بچشمان آهو فتاد	ز چشمان لیلی بیامدش یاد
...مهرش جنبید و عرق وفا	نمود از رخ عشق لیلی حیا
...گرد آهو بر اطراف دشت	هم از عشق نگذشت و از خود گذشت
...گفت زید ای رفیق شفیق	چرا اینچنین طی نمودی طریق
...گفت مجنون که ای نامدار	مرا شرم آمد هم از روی یار
...چشمان او مانند چشمان دوست	ره دوست از خود گذشتن نکوست

ولە

...گر افتاد بر سر شور عشق	مست و سرخوش آمد از انگور عشق
...ن دو امد عقل و عشق و ذوق دل	هر یکی را شرح باید کرد و نقل
...عقل اندر کاسه سر جا گرفت	خود فرو سی کرد و خود بالا گرفت
...لشکر شد سلطان اقلیم وجود	لشکر اعضا بوی کردی سجود
...خیمه دل خیمه شاهی بود	رتبه اشش تا ماه از ماهی بود
...گفت پیراهن بتن انشاه کرد	کی کسی از سر خود آگاه کرد

در درونش داشتی از عشق تب — فرق کی داودی میان روز و شب
گفت با مجنون جوانی هوشمند — ایکه آهت رفته بر چرخ بلند
از چه ایا عاقل چنین مجنون شدی — روز و شب بر کوه و بر هامون شدی
سال و مه مل و بیابان میدوی — با پلنگ و یوز و شیران میدوی
منزل لیلی بجای دیگر است — نی بهامون و تل خاستر است
گفت در پاسخ که از من دور نیست — لحظه‌ئی از چشم من مستور نیست
یکدم هر جا بهمراه من است — همره من همچنان آه من است
او بسان روح و من همچو تن — یا که او چون شمع و من همچون لگن
عشق و مهر آن سهی بالای من — جا گرفته در رگ و اعضای من
دل ز عشقش یکزمان خالی نی است — هم ز مهر دیگران خالی نی است
نیست بر اوج فلک چون ماه من — کیست در فوج ملک چون شاه من
روز و شب آید چو ردی و موی او — خلد میبو شد ز خلق و خوی او
چشم مستش باج از آهو گرفت — باج از آهو آن بت مهرو گرفت
از کف صیاد کرد آهو رها — گفت از چشمان لیلی کن حیا

ترجیعات

گفت با مجنون کرای شوریده دل — از چه ریزی خون ز چشمان متصل
خلقت عالم طفیل عشق شد — از طفیل عشق و میل عشق شد
دوست دارم من دل بشکسته را — همدل بشکسته دلخسته را
تشکند مشاطه گر زلف عروس — زلف کی زد در سرای حسن کوس
تا دلی اشکست یاد ما کرد — یاد لطف و جود [سخاوت] را یاد ما کرد
هم تو دارا کن مقام عشق طی — تا بری اندر ره معشوق پی
گاه هم لیلی چو مجنون میشود — هم چو مجنون دل پر از خون میشود
کیست آن لیلای دشت نینوا — از غم فرزند زد چون نی نوا
از غم فرزند خود دیوانه شد — گرد شمع قامتش پروانه شد
پر زدی آن شمع تا خاموش شد — با شهادت ماکه هم آغوش شد
بعد فرزندش نخوردی آب خوش — خوش نخورد آب و نکردی خواب خوش
قامتش چنگ و لبانش شد چو رود — بسکه در آن دشت کردی رود رود
از فراغ نوجوانش پیر شد — از خود و از عمر و جانش سیر شد
آندش قوت و غذا خون جگر — خون جگر گشتی ز داغ آن پسر

رخ از تو سپید و موی از من
چشم از تو نظر زما نهان کرد
زیر زنخ از تو چاه کندن
از چاه در موی رو گرفتی
هرچند تو شاه و ما گدائیم

تیر از تو خدنگ و آه از ما
چشم است بسوی راه از ما
افتادن دل بچاه از ما
روز ار بگرفت ماه از ما
یاد آر تو گاه گاه از ما

برخیزم و رو بصبر آرم
جز صبر کسی نگشت یارم

ای دلبر دلکش دلارا
در خون جگری منم چو وامق
هم هیش توام عجب نباشد
یک بادیه ما شدیم مجنون
این روی تو یا که یک فلک مه
آن خط تو یا که یک ختن مشک
وان قد تو یا که یک چمن سرو

تا کی نکنی بما مدارا
در عشوه گری توئی چه عذرا
سلمی ز پی سلام سلمی
گشتی تو چه یک قبیله لیلا
یا آمده یک سپهر پیضا
هم زلف تو یک جهان چلیپا
یا آمده یک بهشت طوبی

سردی چو قدت چمن نما شد
مانند تو عالمی نشد یافت
هر نقش کشید کلک مانی
جز درد غمت نگشت ما را
جز پیرهن فراق دوری
سر در قدمت چو گوی بازیم
جان را بره تو دادن آسان
دریای غمت تراند پایان
مجنون صفتیم کوه و هامون

شمعی چو رخت بمحفلی نیست
مه را بزمین مقابلی نیست
زیباتر از این شمایلی نیست
آری که چو زهر قاتلی نیست
ما بین من و تو حایلی نیست
هرچند متاع قابلی نیست
دیدیم که کار مشکلی نیست
بر بحر محیط ساحلی نیست
در کوی توام چه منزلی نیست

برخیزم و رو بصبر آرم
جز صبر کسی نگشت یارم

آن قد تو سرو بوستان است
رخسار تو آفتاب گردون
ابروی تو یا بود مه نو

یا نخل امید دوستان است
یا ماه منیر آسمان است
یا رستم زال را کمان است

ما حُسن بکنم به پنجه‌ات بند
از فتنه چشم تو به پیچم
از ناوک مژه تو نالم
عقرب زده سان بخود به پیچم
دل داده امت ز اول عمر

بی زود ز عمر خویش بیزار
هستند اگر چه هر دو بیمار
ابروی تو تا بود کماندار
تا زلف تو پیچ خورده چون مار
آیا چه شود در آخر کار

برخیزم و روبه صبر آرم
جز صبر کسی نگشت یارم

گویند قیامت از تو قامت
در هول قیامتند مردم
با غایت حسن ماه گردون
مانند دم مسیح هر دم
آنگاه که سجده تو کردیم
گشتی بسفر نموده ام سیل
گر جان بره‌ات نثار کردم

کی گشت چو قامت قیامت
مائیم ز قامتت براحت
از روی تو میکشد خجالت
بوی نفست کند کرامت
ما را نمود کس ملامت
رفتی تو بخیر و با سلامت
دل ره نده هم غم ندامت

تا زلف تو را بخواب دیدم
هر چند که جان رسید بر لب

زود دم بسفر نگشت شبگیر
سیر از تو نگشتم و ز جان سیر

برخیزم و روبه صبر آرم
جز صبر کسی نگشت یارم

ابروی تو یا که تیغ چنگیز
عالم همه گشت فتنه برپا
شیرین ننمود چون تو نازی
دارم عجب از تو چون فرشته
مانند قدت بلند هر شب
همرنگ شد اشک من گلگون
حکم تو بهر دیار جاری
هر قدر که رطل طاقتم پر

مژگان تو یا خدنگ خونریز
تا چشم تو گشت فتنه انگیز
عیشی نگزید چون تو پرویز
از ما چو پریت هست پرهیز
فریاد من و خروس شبخیز
هم شکل شد آه من شب دیز
شیراز و عراق دیده و تبریز
هر چند که جام صبر لبریز

برخیزم و روبه صبر آرم
جز صبر کسی نگشت یارم

در خواب بساط عیش چیدم [illegible]
برخیزم و درد و صبر آرم
جز صبر کسی نگشت یارم
[illegible]

بگذار بر زخم دل ز احسان / در دست تو تا که هست مرهم
بر صفحهٔ عارض آن بود خوی (عرق) / یا بر ورق گل است شبنم
این چشم منت رود چه جیحون / از گریه دو پا که بحر قلزم
ابروت بما نو [illegible] برادر / رویت چو مهر شد پسر عم
بگیر بخنجه منت ستادم / بنشین بر ما تو نیز یکدم
همواره چو آهوان تاتار / از راه خطا است یا منت آرم
جاه تو بلند و قدر ماپست / جور تو زیاد و صبر ماکم
بپسند جفا و نام ننگی / بگذار برای خود چه خانم
ز دخمیه غمت بکشور دل / تا دل چو کند بخیمه غم

برخیزم و درد و صبر آرم
جز صبر کسی نگشت یارم

بس زهر غمت بلب چشیدیم / تا ز الم تو تن تنیدیم
یا ابله گون شد از قفایت / از بسکه بدشت و تل دویدیم
تا رشتهٔ عهد را گسستی / تا نخل امید را بریدیم

[illegible]

[illegible]

تا حسن و شمایل تو پیدا / بیزار ز روی حور گشتم
اندم که غمت نشست بر دل / مشغول بعیش و سور گشتم
هر محنت و رنج از تو دیدم / شاکی نیم و صبور گشتم

برخیزم و درد و صبر آرم
جز صبر کسی نگشت یارم

تا زلف تو چون کمند داری / صد همچو مرا به بند داری
هر جا دل عاشقان در آتش / چون خال رخت سپند داری
چون بانگ خروس ناله ام را / شب تا بسحر بلند داری
لب هرچه تو را کند نصیحت / کی گوش حدیث پند داری
یکلحظه کجا خبر ز حال / این عاشق مستمند داری
هر تلخ تو آمد است شیرین / ز آن زر که لبی چو قند داری
چون نعل هزار ماه نو را / در زیر سم سمند داری
بسیار چو من غلام و بنده / بر درگه ریشخند داری
از هر طرفی بغیر دارا / هر گوشه اسیر چند داری

[illegible]

تا عشق تو آمدی درونم — عقل از سر ما برفت بیرون
اشکم همه روزه ریخت بر خاک — آهم همه شب رسد بگردون
این چشم من است یا که چشمه — چشمه است و یا که رود جیحون
هر چند نگه همی نمودم — حسن تو زماه بود افزون
از گریه من زمین چو گل گشت — ترسم که شوم فرو چو قارون
هر دیده که دید دل ز من گفت — دل نیست که هست قطره خون
هر چند نظر بسرو کردم — مانند قدت نبود موزون
ما را نبود بیکشبی خواب — بس لشکر غم زدی شبیخون
چون چشم تو تا بحشر مستم — بر یاد همان لبان میگون
پیش الف قد تو هر چند — گشتیم اگرچه قامتت نون

بر خیزم و درد صبر آرم
جز صبر کسی نگشت یارم

آن جور که میکنی تو با من — دشمن نکند بهیچ دشمن
افکندیم از نظر چنان اشک — اشکم همه خون ریخت دامن

نصیحت

هر مرد به بذلست و کرامت بکرم — هر کو این هر دو ورا نیست وجودش چه عدم
ایکه در نعمت و نازی بجهان عجب مورز — نه توانی نه زر و سیم نه دینار و درم
ایکه در کسوت فقری و لباس درویش — غم مخور زانکه نماند بجا شادی و غم
ایمنی این همه مدار که خوری فتنه‌اش — حسرت پیش بخود راه مده ساز بکم
گر سلیمان زمانی تو شوی طعمه مور — نه دهد نادیده و شود نه حشمت نه حشم
گهی ز تاج کی و وز جام جم و تخت قباد — یاد آری نه کی است و نه قباد است و نه جم
نوش و چون مگس نحل مشو همچون فیل — ره مده باد بجز طوم مکن طبل شکم
پا بهر خاک منه چشم و رخ مغرور مست — با خبر باش برو آهسته نه آرام قدم
پنجه ظلم و کف جور مکن طول و دراز — در احسان بگشا و مگشا باب ستم
خوابگاه همه وقت تو بود کوچه گور — گر خداوند عرب باشی و ور شاه عجم
رشته کار رها کن بکف آنکه ز کن — خلقت کرسی عرش آورد و لوح و قلم
عرض و خواهش چه کنی نزد هما مکن هم حال — کو جواد است و سخی است و حکیم است و حکم
نظر هش با همه خلق و نکنش بر همه کس — زخم داری ز هر ریش برو دلی مرهم
گرچه دارا همه جا گفت نظیر سعدی — از خوان را بجا ده رسد رنگ بقم

گید و نانی اندک حلوائی ز پی
درمیان وارث افتد های و هوی
از پس ده روز و بعد چار ماه
گوید امن را پرستاری کنی
چشم تو پوشیده چشم او است وا
سهاوانی را به پهلو گیرد وا
ز آب نیل او وسمه برابر کشد
میکند هر لحظه عقرب جسم تو
دست از مهر تو شوید شوی تو
گوید اتو از منی و من ز تو
لب گذارد بر لب آنجایات
آنچه مالی کرده آن بدبخت جمع
آن نخورده خوردی عجب سیلی ز مرگ
گوید اخسرو تو و شیرین منم

وارثت آرند از مال جزیل
بر سر مال تو خیزد قال و قیل
جفت افتد از پی شوی شکیل
نی پرستار و نگهدار و کفیل
از پی خوش چشم دنبال جمیل
برگزیند کرد نی را هیچو میل
بر تو ماری [illegible]
زلف را سازد چو عقرب [illegible]
در نظر آرد یکی چون جبرئیل
هم بمال من ایمنی و وکیل
گوید اجانم سبیل سلسبیل
در رهت چون روح من باشد سبیل
چون تو کی بد بی نظیر و بی عدیل
تا که من هاجر تو باشی چون خلیل

زردی معرف مخل و پیش و دانش
مجلس بطرف که ساختن بقوت زن
ز شاید ابکائی مراشو و قسمت
نظم ز طبع کنم برجا که ستینه ملح
بعضیش که ز خود بر طبع تری دیدی
جواب گفت ندیدم بغیر یک عربی
ز حادثات زمانه بمجلسی روزی
بکام و نطق و لب یافت گفت و شنود
میان ما سخنی راست شد ز راست و دروغ
هزار مرتبه بد بر در عکو گفتیم
سخن در عکو بعذالنش رود فلان عرب
بفیض کرده ز هر جا در عکو صحبت
غرض کجی بنه و راستی نما پیشه

بسان بنده ز مولا یکی کنم خواهش
بساز ظرف پهن تر ولی بدقت زن
هم از غذای درونش بر و کنم زحمت
دهان معده شود پر ز حلق تا بزنخ
مقام خویشتن و وی بعقل سنجیدی
بر و زد او ز خود و کار مشکل عجبی
مرا نزاع سخن شد بیاد دلسوزی
که یکنفر ز عرب آن سخن شنود و ربود
ز شمع حوصله صبر رفت ضوء و فروغ
سپکید مگر ز غضب آنزمان برآشفتیم
از آن سخن عرب آمد برقص و خند [illegible]
نهال آرزویش هی بباغ آن [illegible]
درخت تا نهی راستی ز ند ریشه

حکایت

حکایت

بفرمود هان بشکنیدش ز سنگ | تعجب نمودند کردی درنگ
پی بشکستنش کس نیاورد دست | ز بشکستن آن دل شه شکست
پس آنگه بفرمود شه با ایاز | که ای واقف دانش و سر و راز
تو بشکن شکستی ایازش بجست | شکستی ز زاد و درستی درست
ملک بر ایاز آنکه انعام داد | نبرد همه خاص و هم عام داد
وزیران شدندی همه در شگفت | از آن کار شه دل ز هر یک گرفت
بشه عرض کردند کی پادشاه | کنند زین عمل چشم حیرت نگاه
همانکس بی صرفه دولت است | بکردن و را رشته خفت است
هر آنکس رساند بدولت ضرر | بخشی بر او نعمت و گنج و زر
ببین تا چه فرمود شه در جواب | باهل خطا هم ز راه صواب
شما نی شکستید دُر عدن | شکستید در سخن راز من
که ما را خزانه بسی همچو دُر | هر گنج و پیغوله دفن است دُر
شکستی ایاز آن و نشکست این | نیفکند حرف مرا بر زمین
ندانیت دارا فراموش کن | چنین پند چون حلقه در گوش کن

الکنی

لطیفه

الکنی از امرا بود خسید و آقا | داشت لبس خادم و فراش غلام نوکر
از پی پیکسی امر بفراشش نمود | که رود آورد آن بیکس اندر محضر
گفت تندانه فراشش تتند و زر زود | به تعجیل برد سخت که گیریش کمر
به هر جا که دو یدی بگوب و بزن | به چه چوب و مشتش ممغز و سر
همکذار گر بریز دشمنا ید ففرار | همه هی ممهلکت ممجال و ممفر
گفت فراش چه چشم از عقب بی بد دید | یافتش هر طرفی بود بوی جست ظفر
رفت فراش بیاورد ... بحضور | تا ببیند همه آقاش ز وی رشد و هنر
گفت آقا الکن ... تقصیر نه بخش | در رحمی گلکن با ممن خسته جگر
گفتش آقا تقصر ... ق زن قحبه تو تو | متقلید ممن را الکنی ای خنجر
گفت آورید الان چچوب فلک | بجنبد یه ز زنید نگوید د دگر
گفت بیچاره بیا پاسخ ز بسر خود دست | در زبانم ز تو تو هم به بگیر د به بستر
الکنی بود مصدق بصداقت گفتش | ممن از الکنی این د د دارم خبر
نه دارد تقصیر چچو بش مزن | گناهی ننمود د به به نزد داد اور
مصدق که حسین جان خلف محمد خان | کر کلا تر پدر شش داشت با تخت مقر

نکرکن

لطیفه

حکایت

نگه کن ببین از کجا این صدف ... برون آمد این تازه یکتا گهر
نگر از چه نخلی بود این رطب ... ببین از چه شاخی بود این ثمر
بدر آمده از چه بحر این سمک ... فرو ریخته از چه ابر این مطر
بیکبار رو اهل با باش بوس ... در آمد از این نهال آن شوشه زر
بود مدتی طفل کامد برون ... در آمد بدوشینه آن تازه تر
اگر تو هوسی روا از ابو بس ... که حسرت نماند برایت دگر

حکایت

علی الصباح یکی از اهل روستا را دیدم که تخم خاک بر سر میریخت و اشک
حسرت از دیده میبارید مانند باران از پیراهن پیراهن وی جاری بود هم بر گرد
وی مانند پشه که بر اطراف سرکه جمع آیند جمع آمدند و پرسیدند که ترا چه میشود
گفت ای یاران برادران دوشینه چند نفر از حرامیان با کینه در سرای من آمده
و دستبرات دراز نموده چند چیز از اساس البیت من را بسرقت برده اند
که هر یک از آنها از وزن سنگین و از قیمت سبک بود یک در ده می افزود
بر اوف صبر آن را بشمرد اکنون میگفت بگوئید که این درد را چاره چیست ای مردم

ازانس گرفتن و فا از حیا حیا از ادمیت ادمیت از چه مشاهده شود از لطف
بی علت اولا و از کجا افتد از چه تا در حق شناس حق شناسی از چه پدید آید
از فطرت پاک و زیادی عقل تواضع از جلالت باطن و شرم ظاهر مردی
از چه از فهمیدن قبح کار سخت از چه اسان از رست نگرفتن بلندی از چه از راست
چنان پنجه صنوبر کم حرفی از وقار وقار از پرخوردی لاقیدی از تفویض امور حق
سلامتی از اندازه خوردن قضا بوقت گناه نکردن نیاز زدن بیگناه از که
کرده دان گفتم که را صبر است گفت آنکه ناسزا گوید و دل بجهد بدرد بسیم از انتظار
خوار آورده تا عزیز شود عالمی که بر او دست انزا که عمل باشد زاهد گفتم کیست
گفت آنکه از حرام بپرهیزد و به اندک حلال قناعت نماید نه آنکه پیشانی را از
شر دن بر مهر چیده دار نماید پرسیدم عالم کیست گفت آنکه بعلمش عمل نماید
از حال حراسش با خبر باشد و مرافعه را طول دهد گفتم سلطنت را چه لازم است
گفت سفاک نبودن و کم ریختن خون که سبب زیادی عمر او خواهد شد بحمد الله در
این عصر بتجربه رسیده و دیگر با هیبت مملکت و اطلاع از حال رعیت و ازدیاد
دولت و مواجب رساندن بموکب و دیگر خود بعرض عارضین که عرض کلی

لازم است چنانکه پیغمبر فرمود اَلطَّبِیبُ ضَامِنٌ وَلَوْ کَانَ حَاذِقاً این جبار
شد در حق غیر حاذق بود بایستد جبارت، درانیست شان ایشان اجلّ
این است امثال جناب امیرزا ابو القاسم سلطان الحکما و جناب الشیخ
اعتماد الحکماء و سایرین از اساتید که الحق هریک فلاطون عصر خودند و دیگر از
دانش پرسیدم پس از اطبّا، کار که از همه خوبتر فرمود کار روضه خوانهای
با آواز و برعکس بدتر از کار همه کار روضه خوان با فهم بدخوان زیرا که
بی فهم خوشخوان رنجی نکشیده و کنجی بدر برده بوسیله صوت و روضه خوان
بیفهم از دو جهت شرمنده که فهم و صوت ندارد و از یک جهت دل تنگ که
اخذ میکند و روضه خوان بی صوت با فهم تاسف میخورد که بیهوده زحمت
کشیده سالها و کمال بر بی کمال اثری نبخشد و مستمع باکمال خود بیفایده است
صنفی از انطایفه را بسیار بد کرد که بد کل و بدخوان و بدخلق و بی ادب
و بیفهم باشد مخفی نماناد که دو دنا دو هم زحمت میکشند و هم زحمت میدهند
دیگر مشغول برخاستند وصنفی از آنها که صاحب صوت خوشند در بعضی
گاه گاهی در انجمن خود ذکر تصانیف را مذموم میدارند آن از زیادی د

زیاده مستمع را قسی القلب و خسته نماید کار را از برای شهرت نکنند اینها که از اهل ایام
روضه خوانی مینمایند محض شهرت که بحالات خود را بمردم بنمایند چون بکار می‌
قدر خوبان باید مجهول بماند الحق جناب حاجی میرزا محمد رضای همدانی بر
کمال و فصاحت بر خطه ایران کوکبی است درخشنده و بی نظیر و چند نفر از
اساتید و واعظین و روضه خوانانیکه شهیر شهرند از عظمت و جلال ائمه علیهم السلام
ذکر مینمایند کمتر از شهادت و فخاری آن بزرگواران بیان نمایند چه در مطلوبست
از دانش پرسیدم انسان را اول چه لازم است فرمود معرفت و ستایش و
پرستش حق از روی راستی و درستی و اذعان و اعتقاد و فراموش نکنی حق را
حق فراموشی ترا فراموش نخواهد نمود خاطر جمع باش خدا را در هر حال حاضر
و ناظر بدان و ویرا خفیه پرستش کن تا بخفیه ترا به بهشتش برد تا صحرای محشر و هول
قیامت را نگری با خدا تعلّق پیدا کن و خلق را تعلّق مکن زیرا حق شریک نپذیرد
بخشم میا و هرچه بخواهی از او طلب کن از دانش پرسیدم دولت و مکنت و
عزت از چه خیزد گفت از اقبال و بخت و طالع و فیروزی از چه بیعاری بیعاری
از بیکاری بیکاری از بیحوصلگی گفتم حال جاکشان چه شود گفت هر شب اندک

تمام دول گیتی گفت سطوت حضرت ظل السلطان گفتم رحیم تر از تمام اهل گیتی
وباذل تر گفت حضرت امیر کبیر آقای نایب السلطنه گفتم معتبر خطهٔ ایران از طایفهٔ
که گفت امیرزاده میرزا سید عبدالصمد خان گفتم پست ترین خلق این زمان کیست گفت
وجود طایفه شعرا زیرا که شاعر یکه صاحب دیوان باشد که نیست مانند حکیم قاآن
صله یکهزار تومان گیرد از مجلس برخیزد این همه شاعران از گدایان بی مره وجود در
گذرانیده اند بیک هزار و دو هزار دینار بند اند گفتم اگرچه اینان آنان نیستند
لکن این کریمان هم آن کریمان نیستند که صله هزار تومان بخشند گفتم معارترین
کیست گفت مشدیان چپق کش گفتم از این طایفه معارتر سراغ داری گفت
افیون کشان که خر تشریف دارند گفتم بدترین گناه کاران کیانند گفت دروغ
گویان که دشمنان خدا اند گناه بیفایده میکنند و هر چه فسادی که از اول بنا
تا آخر ظاهر شده و میشود از وجود نامسعود دروغ است بدروغ فرعون و قبطیان
هر یک بنیل فرو شدند بدروغ شیطان حضرت آدم از بهشت بیرون شد بدروغ
معاندین ومخالفین این همه اختلاف بر روی زمین پیداست که مردم ضال وگمراه
شدند از شاه جاده رسول الله صلعم بدر رفته اند وبعضی هم باین جاده از اول قدم ننهادند

یعنی مرگ

یعنی مرگ اولاد بدترین مشقت چه درد فراق بدترین رنج چیست فقر از برای
مردم بصبر صعب تر از جان کندن چه منت کشیدن از دنی چنانکه حضرت
امیر المؤمنین علیه السلام میفرماید ولنقل صخر من قلل الجبال احب الی من منن
الرجال نادان کیست بخیلیکه توقع اخذ از مال سخی نماید همه کس را تن بخوردن
فربه شود بر عکس بخیل بخیلی شب خواب دید که سفره نان بر رف خانه گرسنه مانده
ویرا خورد صبح که سر از خواب برداشت تازیانه برگرفت جفت خود را بر زد
جفتش گفت تقصیر من چه گفت هرگاه تو بیاره سفره را بر رف نهی من
اینخواب را نه بینم سه تن از بخیلان مشهور از راه رشک وحسد برگرد یکدیگر جمع
گشته که باید فهمید کدام از یکدیگر بخیل تریم تا شهیر شهر شود که اول نام ویرا بر زبان
بر ندیکی گفت من از نقد بخیلم که هرگاه من از گوشت تن من بکنند مرا
خوشتر از آنکه مثقالی از مال من بدر برند دیگری مشتی بر فرق وی بزد که
بخیلی را ضایع نمودی گفت من از نقد بخیلم که هرگاه کسی مال خود در اثر بدر آید
بد آید آن یکی دیگر از روی غضب مشت سختی بر کله مغز او می زد که قدر بخیل را
از میان بردی من از نقد بخیلم هرگاه شخصی از مال خود بمن دهد من از وی بدم آید

و طلای نیست این کهنه بعبرت چه طمع بدی دارد نصیحت انخواجه غلام را در نزد بیرون
راه مده تو از اندرون اندرون چه خبر داری در بیرون نوکر خوشکل نگاه مدار چنانکه
باشد نخواب برو امخوابان در حوالی اندرون احتیاط کن از خادم جوان و عزب
زیرا که اکثر از این طایفه از عذاب اخبر نه پنبه را از نزدیکی آتش ترس است هر گاه
بسفر خواهی اهلت را بجا اهلان واگذار همراه خود ببر هند شنیدن خوب است
شنیدم غلام سیاهی از خواجه مرد رخت از این ورطه بر د پس از کفن و دفن
آن و باز گشتن انخواجه از مزار غلام سیاه دیگرش بخدمت خواجه رسید
دید که خواجه اش بسیار دل تنگ و افسرده خاطر میباشد ویرا عرض نمود که من
سالم باشم و تو تمام خدمات مرجوعه تو در کف کفایت من من از عهده کارهای
تو خواهم بر آمد غصه بر خود راه مده خواجه گفت ای غلام باوفا دلتنگی من از برای
آن بیجا و نمک حرام است بلکه در وقت مرگ حرف زشتی و سخن شنیعی بمن
ابراز داشت گفت بجان خانم بیا مرا قربت کن از تقصیر من در گذر گفتم تقصیر
تو چیست گفت یکبار من از کثرت شهوت و شدت میل آنکار را با خانم
صورت دادم بعد از شنیدن اینسخن چگونه از غصه آرام گیرم غلامش گفت

انجا بکو تکبر کنی ای نو لباس از لباست را بر کهنه پوشش مغرورش نگاهی بر لقب
کن یعنی بجای اعانت بر فقرا اهانت مکن پس از مرگ هر دو مانند هم باید از
مال خود خبر داری از حال و احوالی پرسی خیلی بجائی که خدای عز و جل فرموده
الفقراء عیالی والاغنیاء وکلائی مگر در کتاب خود نفرموده وَالَّذِينَ يَكْنِزُونَ
الذَّهَبَ وَالْفِضَّةَ وَلَا يُنْفِقُونَهَا فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَبَشِّرْهُمْ بِعَذَابٍ أَلِيمٍ
ای مفسد از فساد صرف نظر کن إِنَّ اللَّهَ لَا يُصْلِحُ عَمَلَ الْمُفْسِدِينَ ای مفتن از
فتنه پرهیز آخر پاپیچ خودت خواهد شد خداوند فرموده الْفِتْنَةُ أَشَدُّ مِنَ
الْقَتْلِ ای چاه کن از برای برادر دینی خود چاه مکن پیغمبر فرموده مَنْ حَفَرَ بِئْراً لِأَخِيهِ
فَقَدْ وَقَعَ فِيهِ ای غیبت گر از غیبت نمودن مردم دنیا تو چه نفعی رسد
بجز ضرر آخرت ای ریاکار از خدا چشم مپوش خلق را پرستش مکن ای رباخور
سودت را زیان آید نقدت نسیه رود ای مال مردم خور در عوض تنت را
موران بجویند و جانت در عذاب باشد ای بدخلق این صفت را از خود دور کن
که اینجا خلق از تو متنفر و آنجا خدا ای بی نماز زشت بر مردم جلالت با
عقد خوشحال باش ای بی تقلید قلاده آتش بر گردنت خواهد افتاد ای غافل

خوشه چین را در باب ترحم دامن اجل خوشه عمرت را بدرود خرمن بندگانت بباد
فنا رود چشمت روی خرمنی دیگر نبیند ای انبار دار گندمت را بخاک آلوده
مدار وقتیکه آلوده بخاک شوی خیرش را خواهی دید فردای قیامت چو
باید حسابش را واپس دهی ای حاکم گوسفند ران که شبان لازم است که از گرگ
صیانت نماید نه خود گرگ شود ای حاجی تو که راه دور طی نمودی بخدا
نزدیک شو کاری کن که دیگر از نزدیکی بدور نیفتی ای سوار پیاده خسته را
در سفر دنیا گاهی سوار کن که در وقت سفر آخرت بر مرکب چوبی سوار میشوی
بر زمین میخوری نکو دال که رمیافتی اعضایت درهم نشکند از دعای وی ای
پیاده بنفت دزدی مرکب از راکب مگیر خاتم سلیمان دست اهرمن نماند
میترسم عادت نمائی وقتی رسد بسواری از خود قوی تر برخوری و جانت
در معرض تلف افتد شنیدم شخصی در بادیه تا خشود بدان وسیله فرسی را
از فارسی بدر برد فارس از تعاقب بانگ بروی زد که هرگاه بر تو مباح باشد خواهی
بدین طلب بانکس قصه مکن که باب خیر مسدود میشود آن شخص متنبه گردید و واپس داد
فریب شیطان مخور و فریب مده خود را اشتباه برو به میا در خود در چشم از اذیت

که بکارت از وی رفته بود در سرای پدر گیر در زی دید گوشش را سوراخ مینماید از
از برای گوشواره گفت آنکاریکه در خانه پدر میبایستی انجام دهی در منزل من بفعل
آوردی کاریکه اینجا مرسوم بود انجام مرسوم داشتی گر آرا عرض میشود این
دو روزه عمر ملتفت باش کی تو خدا را شناختی تو که گناه او را سهل میشمری
هرگاه در خانه که یک طفل باشد شرم میداری مرتکب امر شنیع نشوی هرگاه
خدا را حاضر و ناظر بدانی چگونه از وی شرم نداری در آشکار و پنهان معصیت
ویرا میورزی خود را خداپرست پنداری با این اعمال زشت قبیح سالم
بمنزل نخواهی رسید شخصی مرکب از راه وامانده داشت پی در پی تازیانه
بروی میزدی و رکاب میکشید شخصی برخورد باوی گفت مشهدی من شهر
میترسم گفت این نوع که خود میروی میرسی اینگونه که یابویت میرود نه
از بهدینان میگویند که عقبا را که دیده باید از ما در خود گله مند باشند
از گناه همین است گفتند غلامی در جای تاریکی انگشتی تخواجه خود رسانید خواجه
ویرا در صدد اذیت بر آمد گفت ببخش من را گمان رسید که خانمی ای
بی اصول اصول دین پدر مادری را از کف رها کن که پدر ما درت در دو سالگی و

باران رحمت را میفرستند در کام صدف که میافتد لؤلؤ شود و در دهن مار که افتد
زهر قاتل گردد و هر ذره بقدر استعداد خود کسب ضوء از آفتاب نماید الناس
بقدر قابلیت خود بعکس زمین خوب زمین شوره زار است چنانکه خداوند
فرمود وَالبلد الطیب والبلد الخبیث کار ما دست توفیت دست
حق است تفویض بحق نما لا مؤثر فی الوجود الا الله درست معرفت در حق
حق بجا آور لا بد آن مجهول الکنهست هر صفتی را هم برایش فرض کن بکمال المعرفه
صلب صفات عنه بندگی کن عبودیت از رسالت بالاتر است و مقدم تر چنانکه
در تشهد میخوانی العبودیة جوهرة کنهها الربوبیة اول معرفت در حال خود
پیدا کن من عرف را بخوان و تدبر و تعمق و را بدان کلام الملوک ملوک الکلام از
احکام و احادیث و اخبار و آیات تاویل و تحویل آن را ملتفت شو چنانکه
رسول اکرم فرمود کلام صعب و مستصعب الی آخر کلام بزرگ بزرگ است
چنانکه حق جل شانه میفرماید لئن شکرتم لأزیدنکم ولئن کفرتم ان عذابی
لشدید شکر سپاس نیک است معنای آنرا هرگاه بفهمی ظاهر و باطن آنرا
ملتفت باش ماحصل آن هرگاه منعم تو اگر شکر مالش را نماید چه مزه دارد

متصف بصفات آن خواهی شد که نخوردن و نیاشامیدن باشد مثلاً منع از
ترانه و غنا و طرب محض غفلت از حق است وَالَّذِينَ هُمْ عَنِ اللَّغْوِ مُعْرِضُونَ
که حق میفرماید متضمن همین معناست بکمال یاد عاقبت گردن کلفتی نکن زحمت
باریک شو چیز بفهم بی کسب بی رنج هیچ علمی نخواهی یافت هرگاه از اکمه که
کور مادرزاد باشد بپرسی در تمیز دادن الوان مختلفه ممیز نخواهد شد زیرا
که ندیده است نمیداند چه تصور نماید و چه فرض کند عاجز ماند هرگاه مهمان
در کسی نداشته باشی تو مزد نمیدهند ای بیچاره هرگاه با کسی آشنائی
نداشته باشی در سرای او نخواهی رفت بیگانه از حق را کجا راه دهند بسرای
حق که بهشت باشد پدر از پسر عزیزتری ندارد هرگاه آن پسر حرف پدر را
نشنود پدر از وی بیزاری جوید بسا باشد که عاقش نماید یک عمر یاغی میماند
ملتفت شو گاهی از هر جائی ضرر که برگردی نفع است چنانکه گفته اند که
شخصی خربزه میل مینمود شخص دیگر منتظر اکل پوست آن بود دید که میخواهد
پوست آنرا میل نماید با وی گفت که بینداز و در پوست خربزه را هم آدم
میخورد گفت بینداز تو بر داری آن منتظر گفت حال که فهمیدی نصفش را

که خالی از خویشان و دوستان و پدران و مادران و برادران و دختران و پسران
باشد احدی از تو احوالی نپرسد همیشه تنها باشی روزنه که بجز جمعیت مور چیز
دیگر عبور نکند سوراخی که بغیر از انواع مار و عقرب چیزی دیگر از آن نشود
در آنجا دست ستیزه باشد نه پای گریز حجله که چون نوعروسان و تازه دامادان
طرح جدائی افکند ای ماه رو دیدی که چگونه چنگال مرگ عاقبت روی
زندگانیت را خراشید و پنجه اجل شیرازه وجودت را از هم پاشید کحال گور
بر جای سرمه ناز خاک تیره بر چشمت کشید خیاط فراق از مقراض جدائی
چه لباس سرتاسری بر اندامت برید و مشاطه حسنت عوض غازه از خون لب(?)
بر عارضت مالید و شانه زلفت انگشت بیوفائی بچه شیری بر جای دندانه
بر شکنج زلفت فرو برد هر دانه خالت بر کام موری افتاده و بر هر شکنج
از گیسویت ماری پیچیده و بر هر حلقه عقرب زلفت عقربی خسبیده
ای دانا در این جاده پر خوف و خطر از راه ظلمات تاریکتر با این همه دزد و دزدان(?)
که در هر منزل از آن قاطعان طریق و صحرا میان ناشفیق استاده و راه …
بریده اند رفیقی همراه خود ببر و تن رفیق ترا کفایت … هرگاه در دار دنیا با

سخنی

سخنی که عرض شد ادراک کن افسانه اش مخوان اگرچه قصه داشتن حکایت از
مرگ اظهار بدیهی کردن است مانند گفتن آب که آتش را خاموش نماید است
لکن از بسکه من و تو غفلت میورزیم عبرت از موت و فوت کسان خود و همسایگان
نمیگیریم همه روزه ذکرش لازم آید چنانکه حضرت باری جل شانه میفرماید
فاعتبروا یا اولی الابصار گاهی و شبها فی چون نفس طالب راحت است
با خود گوئی شاید من نمیرم مانند مرد باخرزی که شبهه نموده بود در مرگ
خر خود با وجود آنکه جلدش را بر دوش داشت با خود میگفت انشاء الله خر
من نمرده است و گرنه اهل ده را خبر از مرگ خر من بود و شبهه احمق عجیب نیست
آن کوسج از ریش بلند نه چنانکه آن ریش بلند از نصیحت غیر ریشش را
بقدر یکقبضه در قبضه نگاه و بشعاع چراغ گرفت شعاع فاضل ریشش را بنور آن
بحد و اندازه قانون شرع رساند تمامش آتش گرفت و دستش را رها نمود
عارضش را هم سوزانید همین قسم ضعیفه بر جای نوره بوته افروخت آن موضع
را سوخت از برای شب زفافش در همسایگی اینگار رخ داد و در هر حال بدترین
صحبت نشستن با مردم نادان است بعکس خوشترین راحت نشستن با اهل کمال است

عرض کرد

غرض کرد بعد از تملق و خدمتانه که بر و منبر رو علی علیه السلام را لعن نما عقیل
علیه السلام فرمود مردم معویه میکوید علی را لعن کن لعنت خدا بر او باد ملعون
خوشنود شد عمرو عاص گفت نفهمیدی ترا لعن نموده مثل ان احمق سنی بر منبر
میگفت خدایا از ریش سفید من حیا کن از تقصیر علی بگذر شخص اصفهانی برخی
اهل التسنن بول کرد بطور سنی بعد وضو ساخت بطریق اهل التشیع بعضی این
از او ایراد کردند که این چه طریق تو رفتار میکنی گفت وضو میسازم بدین
شیعه میباشم بدین شما بعضی از مردم سفیه سفاهت خود را عیب نگویند
ضعیفه کوری بشوهرش میگفت لرز و تب نمودم آنچه عارضم شد کورم
کرد این عیب شده ضعیفه را از جهة امر شنیع سرتراشیده و ماست مالیده
و بر الاغ برهنه سوار جمع کثیری بر گرد وی دست میزدند میگفت الهی بمیرم بحیا
این هم عیب شده میخواهید برای من سنگی فراهم آورید شنیدم
طایفه از نسوان ازین مذمت و ملامت سلسله آخوند بر آمده بودند با یکدیگر
از غصه قصه میداشتند میگفتند دو چیز شب خواب ندارد یکی سگ بازاری
یکی فلان آخوند یعنی اهلیش آن از راه دزدکی و این از بابت بی زنی که

نصیحت از پی خیرخواهی برادر دینی خود هم باش مدام از دنبال صرفه حال
خود مگرد مانند آن آشپز اصفهانی مشو که یابونی در آتش وی افروز در نان
عبوروی با گنجه بهم زد مخلوط نمود میگفت حالا خوب شد در فعل هر فعلی
دقت کن در وقت گفتن قولی تامل نما که محل ایراد واقع نشوی کم حرف
بزن تا زیاد معاف نجشد از مرحوم اعتضاد السلطنه نقلی نقل نموده اند
که زمانی که بمملکت فرنگستان تشریف برده بودند در یکی از بازاران
شهرها از پی سیاحت میگشتند شکل شکیلی از حزی مشاهده نمودند خواهش
خریداری نمایند از صاحب آن قیمت وی پرسیدند گفت سی هزار تومان
شاهزاده را عجب آمد جهة پرسید فرنگی عرض نمود چون در ایلکات آخر
ام است قیمت آن زیاد خواهد بود از آن مرحوم همین نکاظر آمد مرحوم شیخ
العراقین اعلی الله مقامه هنگام ساختن مسجدی که در دار الخلافه بنا شده
است ناقص بود قدری زمین خرابه از عمارات قدیم شاهزاده در جنب
و نزدیکی آن مسجد بود خواهش نمود که ناقص نماند مضایقه نفرموده نوشتند

پیش

ببین بی هراقه میخانه مرا ای شیخ | که چون خراب شود خانه خدا گردد

[illegible]

تومیگیرد گو پنجاه هزار تومان بمن بدهند گفت پنجاه هزار تومان بوی بدهید
ابونواس شاعر را نزد مأمون قرب و قدری بود شبی از شبها در پای تخت
مأمون جائی داشت نزدیک طلیعه خلیفه خواست با جلال خود عمل تمیز دهد
ضیغه ملتفت شد بخلیفه گفت که ابونواس بیدار است و نظر میکند خلیفه از
منظور و منظوره اش نظر پوشید خواست قبح کار را ببرد به ابونواس گفت
ای ابونواس آیا صبح شده است ابونواس گفت از من چرا میپرسی از آن
بپرس که بروی مناره است غرض سخن از اهل کمال فراموش نمیشود همین
یک فایده کمال است قصه مهدی بیک شاعر شقاقی در مجلس والی کردستان
با والی و اهل مجلس نشسته که بیک اشاره با پیشخدمت والی را چه قدر
ضایع و شرمنده نمود والی خواست که تلافی آنکار را نماید بناظر خود سپرد
چندی از آلت خام گوسفند در جوف قابی که نزد مهدی بیک بود هنگام
صرف غذا گذارده شده بود مهدی بیک وقت خوردن کوتاه داشت
دست را از آن درازها سربلند نمود پیشخدمت را خواند گفت این دوری
بردار دوری با ادوری اندرون عوض شده است عزت امیر معزی

که شعرا بقدر پیشه‌ور شده‌اند خاصه دارا که میرتسم ندار دارین باشد بیمارتر
از وی احدی را ندیدم که با کمال افسرده خاطری پس از فرسوده گی فرسوده‌ها را
گویند لعنا که پسر مرده باشد بعد از مردن هفت پسر باز مشغول گفتن شعر است
طبع وی از اشتر مست و اهل عرب بسی شعارتر است نصیحت پذیر نیست
و حال آنکه بوی باده صله بدانش کم میرسد تاره دماغ خود و طبعش تازه و تر است
در تمام عمرش مبلغ سه تومان صله از جناب صدر اعظم حالیه و از حضرت
والا امیر کبیر پنج تومان بوی مرحمت شده بحمد الله نوبرش بروز نموده جهت
آنکه تملق و تعلق را نزد همان یکی برده

در بیان ذکر بعضی از فواید فواکه خوردن

خوردن خربزه و مرکبات از برای شخص فقیر ضرر مالی دارد زیرا که اشتها را
اضعاف دارد خون زرد سنجد و از گل و سیب زمینی از برای شخص بخیل نافع است
زیرا که سد اشتها مینماید حلو لرزآور چنانکه انگور ربت را مخصوص در وقت
تاثیر اکثر خلق در فصل‌ها نیز میبرند تجربه شده است حتی است اکل توت تازه
در فصلش بسیار مطلوب و نافع است چنانکه فصلش از هر فصول بهتر و نیکوتر است

ورد اخوند شده نه اخوند در دنیا که بعضی از مباس سیادت در ایند از برای صرف
بعی اینها بگه آلت مضحکه و مسخره بعضی از عاقل شده اند آنان را آدم مشمر
من خرج عن ذمیه فدیه هدیه بخصوص از اهل نیزه کار دیگر شان خورد که قدر
آقایان و طلاب را در ظاهر میبرند اگرچه در مسجد را بنا بر خاطر یک نماز نخواهند
نسبتی زشت است این لباس را بی سواد بپوشد باشد پوشاندن لباس
بر داهول بستان بر طایفه روضه خوانان که طلبین این لباس لباسشنید
در همه جا در همه وقت احترام کن چنانکه مجنون دست لیلی را در دست داشت
سابقا ذکر شد از بابت فواید فواکه اندکی از دخانیات بشنو چه پرسی که
عضو فرعون است کش از تریاک پرهیز کن که هست را میگذارد جانت
بر دودی که رفته میشود خود دست را بازمت هم قرین مناجیق را بشکن
هم صحابت را از دود آن در مجلس شکی خوشتر از قلیان هیچ چیز نیست الحی مسلک
خوب جان تریاک کمن است که افلاطون تعبیه نموده هم نهاد و بدیهه گفته شده است

دود دل من در دهن قلیان است	زان دود دو چشمش ابر سان گریان است
گفتم که هر یز اشک و فریاد کن	لعلا که بفرق آتشش سوزان است

لحما قال الله اولئك كالانعام
يقولون بافواههم ما ليس في قلوبهم
اكثرهم خائنون باموال المسلمين
لا خوف في فؤادهم من خشية الله
وهم كالنائمون في المنام دائما
يا اهل الدنيا انظروا في حقيقتكم
لم تطلعوا عن عيوب نفوسكم
عصوركم شامخ طبايعكم وخيم
ذهبوا في كهف الله عز وجل
اذ هبوا من قضاء الرجال لعنائهم
والذي خلق الاشياء بقدرته
اخرجوا حب الدنيا من قلوبكم

وفي الباطن ناحق والظاهر ناطقا
هم الكاذبون لم يكونوا صادقا
كقطاع الطريق في سبيل سارقا
بزينة الدنيا كلكم عاشقا
لم يعلمون من هذ الرباط ذاهقا
بل كانوا من غيره ما داؤها
وانتم غافلون من التوانى ولحوقا
شيطان المخالف لم ياتي اموافقا
هو الغني القادر الرزاق
دنهم بالتعاقب المال طالبا
هو الجبار الصانع الخالق
حب الله مطلوب ان كنتم مشتاقا

ومن كلامه ايضا

معنى لقا منك منى الحيوتي	دوامي لقائي حيوتي سبالي

جیدک جید کشمع الکافور	علمک فی الصدر کلکنز مستور
وصفک فی اللسان کشهد بالنحل	مدحک بالنطق کمصحف بالرحل
شعک فی القلب کعود بالنار	حبک فی الفواد کموج فی البحار
حسنک فی الخد کلکوکب دری	مجدک فی الارض کیوسف مصری

من رباعیات دارا

گر تیغ کشد دوست سپر اندازم	هر جای سپیر ز شوق سر اندازم
با در نکنم که غیر مهرش در دل	خواهم که یکی مهر دیگر اندازم

ولہ

هر جور و ستم بمن گر آن دوست کند	گر پوست ز مغز و مغز بی پوست ک[ند]
هر بد که بود بمن کند از سر قهر	گویم که ز لطف هر چه نیکوست ک[ند]

ولہ

زلف تو دمی که پا بدوش تو نهاد	پا بر سر دوش و سر بگوش تو [نهاد]
گفتا ز قضا دگی سوار دوشم	فرخنده بنای مشکپوش تو [نهاد]

ولہ

آن زلف

[...]ف تو یا که عقرب و مار بود	گیسوی تو یا کمند و زنار بود
[...]ی تو یا کمان و شمشیر ستی	چشمان تو مست یا که بیمار بود

ولہ

[...] بداس چرخ یعنی مه نو	تا دم نشدی سپیر کشتی ز درو
[...]ی مهر دارا بریدی ورنه جم	چون خوشه گندم و چنان سنبل جو

ولہ

[...]نشد ای فلک که آزرم کنی	آزرم کنی کمی دمی شرم کنی
[...]مر چو سنگ آسیا دور زنی	تا دانه تن چو توتیا نرم کنی

ولہ

[...]یم از دو چشم بیمار تو شد	آشفتگی از دو زلف چو مار تو شد
[...]تیم ز شور باده لعل تو گشت	دیوانگیم ز آتش رخسار تو شد

ولہ

[...]رخ تو است جنت من باشد	از قد تو راست قامت من باشد
[...]ت تو کی از قیامت باکم	انقامت تو قیامت من باشد

ولہ

از زردی

(۱۹۹)

زروی تو آفتاب تابنده شود | وز بوی تو مشک ناب شرمنده شود
عیسی گذرت اگر چو عیسی هزار | بس مرده ز جای خیزد و زنده شود

وله

دل گشت چو غازه رخ خوشگل تو | هر جان دلم نسوخت هرگز دل تو
سلطان غمت گرفته جا در دل من | تا وای دل خراب من منزل تو

وله

اشک از غضب تو همچو سیل است روان | دل از پی تو شبان با دست دوان
گر میکنی قبول و بر گرد و ببین | اندیشه نما ز باد و سیل باران

وله

یک عمر به دنبال تو اندر گله ام | یکدم بنگر دو پای پر آبله ام
انقدر بگیر تنگم ای تنگ دهان | چون مرغ قفس ببین چو حوصله ام

وله

ما را مکش از کرشمه ابروی ناز | کوتاه مدار دستم از زلف دراز
سر گر طلبی نخسیم اندر دست | جان خواهی اگر براحت آریم نیاز

وله

می میخورم

(۲۰۰)

می میخورم و غم زمانه نخورم | بی بودن بربط و چغانه نخورم
هرگز می سرخ بی کنار سبزه | یک جرعه با یزد یگانه نخورم

وله

دست اجلم تا نرسیده است گلو | ساقی بگلوی ما نما باده فرو
مشکن چو سر زلف ز ما کوزه دل | ده خون سبو تا نشدم خاک سبو

وله

گر فصل بهار بشکنم توبهٔ دی | زاهد مکنم منع در این ملکت ری
از هر چه گناه میتوان توبه کنم | جز نغمه شنیدن نی و خوردن می

وله

آمد سوی من دراز شد دست اجل | با دست اجل نمیتوان کرد جدل
میزان عمل برای من بگذارند | در حشر مرا چه نیست از خیر عمل

وله

روزیکه ز ما دور شود لشکر ما | یعنی سر و دست و پنجه و پیکر ما
خاکیکه بناز پا نهادیم سرش | روزی رسد آنکه پا نهد بر سر ما

وله

ای آنکه بمال و جاه مغرور شوی	با صید هزار گور در گور شوی
با خط چو موری ار که با زلف چو مار	هم لقمهٔ مار و طعمهٔ مور شوی

وله

میخانه تا ز روشنای که قند	بیگانه ندانم آشنای که قند
بر تربت مردگان نهی پا امروز	تا تربت ما بزیر پای که رفت

وله

هیچگونه که میکشی تو ایماه نگاه	افتند تمام خلق دنبال گناه
ابروی تو تا ز هند شمشیر کشید	مژگان تو از حبش مدد خواست سپاه

وله

یکشب ز غمت بدیده ام خواب نرفت	از چشمه چشم من بجز آب نرفت
تا رانه بغیر ناله فریاد رسی	جز خون ز دل خسته بیتاب نرفت

وله

از ناله بشب شهر یک مرغ سحرم	دل آب شد از فراق و خون شد جگرم
یکعمر بگشت دل زیادت غافل	یکبار نیامدی که پرسی خبرم

وله

ای آنکه ببخشش گنه داما بی	من با تمام از گناه تو تو ابی
بگشا در رحمت بروی دارا	هم راحم و هم مفتح الابوابی

ایضاً

آسمان تا به بد شسته چو دهقان ازل	عمر چون خوشه پروین تو داس اجل
درود و هر چه سری هست زتن چون سنبل	تا که خنجر کف مریخ و تحسین زحل
تا گرفتار بوی گشت بداز ره بیم	دهر تا بند شبان پیشکش آورده حمل
نظرم تا که با کلیل شمالیش فتاد	کشمی تاج ربود از سر شاهان دول
با تحیم خرد دو دیده عبرت دیدم	یادم از کرده خویش آمد و پاداش عمل
عبرت بس که کند نور تو هی شاخ زند	تند رستی بود و کور نمودی کرو شل
کاسه سر همه جا کرده گل کوزه گران	تن کاوس و قباد آمده خاک ره دل
خون بود آنکه بر آن طشت شفق ریخته	بس بری سر ز سیاوش و ز کر و کش دل

پنجه دار اتوان برد بسر پنجه مرگ
صعوه با چنگل شهباز کجا کرد جدل

از آنجائیکه شان و مرتبت این کتاب اجل از آنکه بعضی از معقولات و اهمه را متضمن باشد کوتهی داشت زبان از دراز داشتن آنها حقیر هم

منتهی گشت عارفی هی زد ما نویس مباش همان بیتی را که طوطی طبع بنام
و هب مغفار کشو دایزد وهاب خط بطلان در طغرای عصیان کشیده
رسد انکه دم از ابیات سید جوانان بهشت و جد و آب و ام و اخ و
اخت و اولاد و اتباع وی صلوات الله علیهم اجمعین زنیم چنانکه رسول
اکرم فرمود و لله عرش و فی تحته کنوز مخفیة مفاتیحها السنة الشعراء
و نیز فرمود هذا الشعراء کالعلماء بینهما اتحاد حقیقة و همچنین ذکر نموده اند
و لکل بیت بیتا الحمد لله الذی وفقنی بالاتمام هذا التصنیف فی یوم الخمیس
فی السادس من شهر جمادی الاولی من بعد سنه هجری بتاریخ ماده تاریخ

هو الغفار کما نظمه

هزار شکر ز تاثیر ثابت و سیار	ز گردش و روش مهر و ماه و لیل و نهار
کتاب طرفه بتمام آمدی بماه پنج	بسال سیصد و بیست و سه زبعد هزار
بدست مغفرت دارا از انکه با پیزد	بطرفه آمده تاریخ از هو الغفار
بعهد دولت و جاه مظفر الدین شاه	شه آمدی بجهان از قبیله قاجار

تمت الکتاب بعون ملک الوهاب عبده المذنب محمد علی الحسینی نایب کالسکه خانه مبارکه

بتاریخ یازدهم ربیع الثانی ۱۳۲۳

۲۰۳





